فارسی و دستور

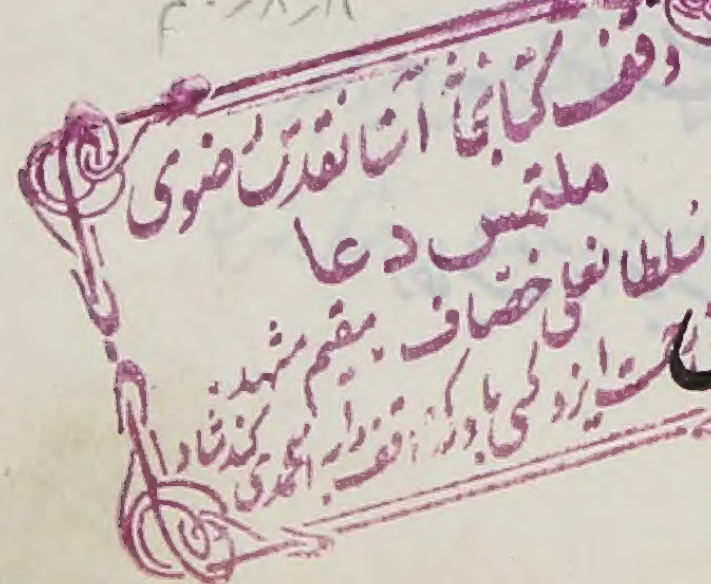
برای سال سوم دبیرستانها

مطابق آخرین برنامهٔ وزارت فرهنگ

تألیف

محمد پروین گنابادی، عبّاس دیوشلی، دکتر ضیاءالدّین دهشیری، محمّد صدیق اسفندیاری، زین العابدین مؤتمن

کتابفروشی و چاپخانهٔ علی اکبر علمی



بنام خدا

در مهر ماه ۱۳۳۴ تنی چند از معلمان دبیرستانها و دانشکدهٔ ادبیات که سالیان متمادی همّ خویش را مصروف تعلیم و تربیت کرده اند، گرد هم آمدند و بر آن شدند که با پیروی از برنامهٔ مصوّب شورای عالی فرهنگ، کتب ادبی و اجتماعی و فلسفی دبیرستانها را تدوین و تألیف کنند، و در طی این راه خطیر از سوابق علمی و تجارب خویش مدد جویند، و با رعایت دقایق آموزش و پرورش و مقتضیات روش نو بکار برند. اینک محصول کوشش این گروه بصورت کتابی چند در دسترس دبیران محترم و دانش آموزان گرامی گذاشته میشود.

نکاتی که مخصوصاً درین سلسله از کتب رعایت شده ازین قرار است:

۱ — در پایان هر کتاب بخشی به عنوان «کتاب دبیر» مشتمل بر شرح مشکلات متن و حلّ بعضی تمرینها جای داده شده.

۲ — فرهنگی برای لغات کتابهای قرائت فارسی و عربی بترتیب الفبائی تدوین و در آخر هر کتاب ثبت گردیده.

۳ — در انتخاب مطالب قرائت فارسی و عربی، مبانی تربیتی و اخلاقی و هدف آموزش و پرورش رعایت و تا آنجا که مقدور بوده، در تطبیق مضامین با فصول سال تحصیلی کوشش شده است.

۴ — در کتب قرائت عربی لغات هر درس در ذیل آن شرح داده شده و آیات و احادیث و مثال هم به پارسی ترجمه گردیده است.

۵ — همچنین در کتابهای عربی، آموختن زبان عرب بصورت زبانی زنده در نظر گرفته شده و جای جای «مکالمهٔ عربی» گنجانده شده است.

۶ — مؤلّفان کوشیده اند مطالب را بزبانی ساده و قابل فهم و در عین حال فصیح بیان کنند.

۷ — مؤلّفان سعی کرده اند در همه کتابها رسم الخطّی واحد بکار برند هر چند با شرایط کنونی این امر چنانکه باید امکان پذیر نیست ولی امیدواری حاصل است که در چاپهای آینده درین راه بیشتر توفیق یابند.

اسامی مؤلّفان مذکور — که نام «انجمن دانش و فرهنگ» را برای خود برگزیده اند — با موضوع تألیفات آنان ازین قرار است:

قرائت فارسی: عباس دیوشلی، دکتر ضیاءالدین سجّادی، محمّد صدیق اسفندیاری، زین العابدین مؤتمن.

دستور زبان فارسی: محمّد پروین گنابادی، عباس دیوشلی.

قرائت و صرف و نحو عربی: سیّد جعفر شهیدی — مهدی محقّق.

فلسفه و علوم اجتماعی: امیرحسین آریان پور، مهدی محقّق، دکتر حسن مینوچهر.

فروردین ماه ۱۳۳۵ دکتر محمّد معین. استاد دانشگاه تهران

به نام آنکه هستی نام از او یافت

به نام آنکه هستی نام از او یافت / فلک جنبش زمین آرام از او یافت.
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند.
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز.
جواهر بخش فکرتهای باریک / به روز آرندهٔ شبهای تاریک.
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید.
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی.
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر.
کواکب را به قدرت کارفرمای / طبایع را به صنعت گوهرآرای.
سواد دیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان. (نظامی)

ستایش خدا

منّت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است، و بشکر اندرش مزید نعمت، هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست، و چون بر می آید مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید / کز عهدهٔ شکرش بدر آید؟
بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر به درگاه خدا آورد.
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجای آورد.

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده، و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد، و وظیفهٔ روزی خواران به خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری!
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمن، این نظر داری.

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی بگسترد، و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد، و درختان را، به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته، و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده، عصارهٔ نالی به قدرت او شهد فایق شده، و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
(گلستان)

دل شاه تا جاودان شاد باد

درود جهاندار بر شاه باد! / بلند اخترش افسر ماه باد!
خنک شاهِ با دادِ یزدان پرست / کز و شاد باشد دلِ زیردست.
به داد و به بخشش فزونی کند / جهان را به دین رهنمونی کند.
نگه دارد از دشمنان کشورش / به بر اندر آرد به سر افسرش.
به داد و به آرام گنج آکند / به بخشش ز دل رنج بپراکند.
نه بخشایش آرد به هنگام خشم / نه خشم آیدش روز بخشش به چشم.
امیدم چنانست کز کردگار / برومند باد اچنین شهریار.
دل شاه تا جاودان شاد باد! / ز کژّی و بی راهی آزاد باد!
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم.
(نقل از منتخب شاهنامه فروغی)

پند

نگر تا خسیس همت نباشی. حکیمی گوید: «مرد خویشتن آنجا یابد که نهد» یعنی اگر خود را عزیز دارد بلند و ارجمند شود و اگر خوار دارد، خوار شود. (نصیحة الملوک)

دستور

ارکان جمله

هر جمله از سه رکن اصلی تشکیل می یابد:

مسندٌالیه ، مسند ، رابطه .

۱ - مسندٌالیه یا فاعل کلمه ایست که چیزی را به سلب یا ایجاب بآن نسبت دهند، یعنی موضوع اسناد حکم یا مقصود واقع شود چنانکه: خدا داناست. که نسبت دانایی به خدا به طریق ایجاب بیان شده است، یعنی خدا موضوع اسناد حکم دانایی واقع شده است.

مسندالیه ممکن است اسم عدد، کنایه، مصدر یا اسم مصدر باشد مانند: جمشید برخاست. شش بزرگتر از چهار است. هیچکس حرف نزد. دانش گنج است. رفتن به از نشستن است.

۲ - مسند کلمه ایست که مفهوم آنرا به کلمهٔ دیگر یعنی به مسندٌالیه نسبت دهند چنانکه در مثال «خدا داناست» مفهوم دانایی (صفت دانایی) به خدا نسبت داده می شود. و یا در جملهٔ «جمشید برخاست» مفهوم برخاستن (عمل برخاستن) به جمشید نسبت داده می شود. مسند ممکن است فعل، صفت، مصدر، و یا اسم مصدر باشد مانند: خانه سوخته است. جهان زیباست. خواستن توانستن است. علم دانش است. باید توجه داشت که حروف ربط و اضافه و اصوات مسند و مسندٌالیه واقع نمی شوند و فعل هم هرگز نمی تواند مسندٌالیه قرار گیرد.

۳ - رابطه کلمه ایست که دو رکن جمله یعنی مسندالیه و مسند را بهم پیوند می دهد چنانکه: وقت طلاست

بر

کلمه «است» وقت را به طلا پیوند می دهد و در جملهٔ «د برآمد»، کلمهٔ «آمد» هم مسند است و هم رابطه باید توجه داشت که فعل امر ظاهراً جای هر سه رکن جمله را می گیرد چنانکه «بیا»، «برود» که مسندالیه جمله ناآشکار است و در حقیقت به جای «تو بیا» و «او برود» «بیا» و «برود» بکار برده می شود. پس ضمیر «تو» و «او» در جمله های یاد شده مسندالیه هم می باشند و افعال «برود» و «بیا» مسند و رابطه اند.

تمرین ۱ - در درس «دل شاه تا جاودان شاد باد» در چهار شعر اول اجزای اصلی جمله (سه رکن) را تعیین کنید!

پرسش ۱ - یکایک چه عددیست؟ ۲ - در آخرین مصراع شعر چه نوع اسم مصدری است؟ ۳ - گرگی چه حالتی دارد؟ ۴ - «آکند» و «برآکند» چه نوع مضارعی است؟ ۵ - کلمهٔ «خنک» چه نوع کلمه ایست؟

سه قطره

سه قطره آب پهلوی کوهی در شکافی فرو ریخته بدینگونه مکالمه می کردند: قطرهٔ اول - می گویند اقیانوسی هست و ما از آنجا آمده ایم و به همانجا مراجعت خواهیم کرد.

قطره دوم - می گویند ما هر سه به شکل اقیانوس ساخته شده ایم، اگرچه چندان بزرگ و پهناور نیستیم اما با آن تفاوت نداریم.

قطره سوم - اقیانوس در میان نیست همه این حرفها خرافات است ما بعد از چند دقیقه به بخار مبدل شده ناپدید می شویم، در این وقت بر ما چه می گذرد؟ من مثل شما به وجود اقیانوس یا بازگشت به مبدأ معتقد نیستم. می دانید چه شد؟ ابری به بارش آمد قطرات

سه گانه را با جویباری سرازیر گشتند. جویبار به نهر پیوست. نهر به رود داخل شد. رود راه دریا پیش گرفت. دیری نگذشت که هر سه قطره با اقیانوس اتصال یافتند. شاید خود آنها از این استحاله و اتصال بی خبر بودند.

آیا ما نیز به اقیانوس حکمت الهی که از آنجا آمده ایم مراجعت خواهیم کرد؟

آیا همانطور که قطرات به شکل اقیانوس ساخته شده اند ممکن است حقیقةً انسان به صورت خداوند ساخته شده باشد و مثل آنها برای انجام کاری به جهان آمده آنگاه به موطن اصلی خویش بازگردد؟

آیا در عالم مردان و زنان پست فطرتی هستند که آنان را با حکمت آسمانی تطبیق نتوان کرد؟ هرگز! انسان از این عیب منزه است، وسایط، افکار، محیطها، مناسبات، مقتضیات که با آنها و در آنها باید وظیفه را انجام داد پستی و فرومایگی را فراهم می کنند. آیا یک قطره از قطرهٔ دیگر برتر و منزلت قطره ای از پاکیزه ترین قطرهٔ اقیانوس کمتر است؟ یک قطره به منجلاب می افتد، قطره ای از چشمهٔ کوه می غلطد، قطره ای میکروب تیفوس را با خود حمل کرده به این سوی و آن سوی می کشاند. معهذا هر سه پاک از دریا بیرون آمده اند و در حین رجعت به دریا پاک خواهند بود.

(از مجموعهٔ بهار به قلم مرحوم یوسف اعتصام الملک)

خداشناسی

چه گویی اندر این چرخ مدور … کزو تابد همی مهر منور؟
وزاو هر شب درخشانند تا روز … هزاران جرم نورانی مدور.
چه گویی اندر این دو مرغ پران … همه ساله گریزان یک ز دیگر؟
یکی را از سیاهی قیرگون بال … یکی را از سپیدی سیمگون پر.
چه گویی اندرین سرگشته پیلان … معلق در هوا با کوس و تندر!
گهی پاشنده بر کهسار کافور … گهی بارنده در گلزار گوهر.
نه بی خلاق باشد خلق عالم … نه بی نقاش باشد نقش دفتر.
ببین تأثیر او در شرق و در غرب … ببین آثار او در بحر و در بر.
حقیقت دان که بی فرمان او نیست … به عالم نقطه ای از نفع و از ضر.
گواهی ده که بی تقدیر او نیست … به گیتی ذره ای از خیر و از شر.
به توفیق و به تأیید الهی … مراد بندگان گردد میسر.
بود توفیق او را حمد واجب … بود تأیید او را شکر درخور.

(امیر معزی نیشابوری)

پند

چون کسی ترا امین دانست و بر تو اعتماد کرد در ادای امانت او جهد نمای و خیانت روا مدار.
از نصایح ابن مقفع

ایمان

نوجوانی تازه به شباب رسیده و شعرخوان شده و خاطرش از یافتن دنیای تازه ای پر از نشاط بود. آسمان و زمین را به رنگ و شکل دیگری می دید و از زندگی جز آنچه دانسته بود می فهمید. حروف سیاه اشعار از بستر کاغذ برخاسته به هزاران صورت زیبا، رقص کنان بر سر و رویش بوسه می زدند و در جانش می نشستند.

در خدمت دانشمندی با او بودیم، مجال گفتن را بهر بهانه می ربود. و نهال نو قامت خود را با بالای بلند مرد کهن اندازه می گرفت می خواست بگوید منهم به قدر شما می دانم و راز را دریافته ام، سخنم را بشنوید، از کجا که از گفتنهای شما تازه تر نباشد.

سعدی می خواند و برای ما ترجمه و تفسیر می کرد. گاه از وجد بیخود می شد و مرغ روانش بال زنان محفل را پر از همهمه سرور می نمود و ما را هم با خود همنوا می ساخت. در این احوال خوش بودیم که نوکر آمد آتش بخاری را تیز کند، از بهم زدن سنگ و آهن هیاهوئی بپا کرد. جوان در این مصرع بود: «به جان زنده دلان سعدیا که ملک وجود» لکن از هیاهوی بخاری صدایش بریده می شد، ترسید از آن هزار معنی که در پست و بلند و دراز و کوتاه صدا جا می دهد یکی بما نرسد. بر سر خادم فریاد زد و با دشنام از اتاق بیرونش کرد، آنگاه شعر را با آب و تاب از سر گرفت و با آه و سوز دل و گردش بیمارانه چشم سرود:

به جان زنده دلان سعدیا که ملک وجود — نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری.

زبان مرد دانشمند باز شد و پرسید که «از این شعر چه باید فهمید؟» جوان از شعف بال گرفت و بر کرسی خطابه پرید و به تجزیه و تعبیر شعر پرداخت، و بارها بنای شعر را فرو ریخت و از نو ساخت. وقتی ساکت شد و از خود راضی و خرسند بما نگاه کرد، دانشمند سری به حسرت جنبانید و گفت: «معنی شعر این نیست که شما فهمیده اید.»

نوجوان رنجیده و مضطرب به دست و پا افتاد و بیان را از سر گرفت. مرد آگاه تبسم محزونی کرد و گفت: «با این همه، سرّ حکمت هنوز بر شما هویدا نیست. اگر نه، آن طور با نوکرتان رفتار نمی کردید، و برای لذت شعرخوانی دلی را به دشنام نمی آزردید. از خواندن چه حاصل؟ باید ایمان آورد. آنکه دانش را در انبار حافظه بر سر هم می گذارد و خود بهره نمی گیرد همچنان نادانست. زینت علم را بر خود می آویزد که چشم و دل بینندگان را خیره و پرخون کند، هرچه از این مایهٔ بزرگی ابدی و همچشمی بیشتر بیند و آزمندتر و خودنماتر می شود، و چون هر روز به التفات دیگران محتاج تر است آسانتر می رنجد و سخت تر رنج می برد. هر علم و حکمتی که فرا گیرد خاریست که در جانش خلیده، تا آنرا به چشمها نکشد درد دلش فرو نمی نشیند، سعی و فکرش گردن کشیدن و پست کردن و فریفتن دیگران و از این جنگ نهانی همیشه دلش ریش است و خواهد بود. ای کاش از این همه سعدی و حافظ که می خوانند هرکس به یکی دو شعر ایمان می آورد.» (حجازی)

پیام ایران

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد، — ترا پیام بصد عزّ و احترام دهد.
نسیم صبح که بر سر زمین ما گذرد — ز خاک پاک نیاکان ترا پیام دهد.
بیاد عشرت اجداد توست هر نوروز — که گل بطرف گلستان صلای عام دهد.
تو پایبند زمینی و رشته ایست نهان — که با گذشته ترا ارتباط تام دهد.
ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل — که این گسستگیت خواری مدام دهد.
بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست — که علم و عزم ترا عزّت و مقام دهد.
ولی ز سنّت دیرین متاب رخ زیراک — بملک، سنّت دیرینه احتشام دهد.
شعایر پدران و معارف اجداد — حیات و قدرت اقوام را قوام دهد.
ز چشم مام وطن خون چکد بر این آفاق — که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد.
بما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار — که کیست آنکه بمن خون خویش وام دهد؟
کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل — جراحت دل خونینم التیام دهد؟
کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را — بیاد مردم درماندهٔ عوام دهد؟

(ملک الشعراء بهار)

پند

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

دستور

قاعده املا

کلمه های مختوم به های غیر ملفوظ را، هنگامی که به کلمهٔ دیگر اضافه شوند به دوگونه می نویسند:

۱ - چون «ها» غیر ملفوظ است و نمی توان کسرهٔ اضافه را بر آن ظاهر کرد به جای «یای» اضافه یای دنبال بریده ای شبیه به همزهٔ عربی بالای «ه» می گذارند به مثل: خانهٔ حسن، جامهٔ شهلا.

۲ - ممکن است خود «ی» را مانند کلمه های مختوم به الف و واوِ مصوت، پس از «ه» بیاورند بدینسان: خانه‌ی روشنک، لانه‌ی بلبل. این روش نگارش اخیراً به تقلید از پیشینیان تا حدی متداول شده است.

فارسی شکر است

پس از پنج سال دربدری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی به گوشم رسید که «بالام جان، بالام جان»، خوانان مثل مورچه هایی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ما مات و متحیر و انگشت به دهن، سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم. و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عُنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید به کلاه و با صورتهایی اخمو

و عبوس و سبیلهای چخماقی از بناگوش دررفته در مقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند. و همینکه چشمشان به تذکرهٔ ما افتاد یکه خورده و لب و لوچه ای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل اینکه به قول بچه های طهران برایم قبائی دوخته باشند ورانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم: «ماشاءالله عجب سؤالی می فرمایید پس می خواهید کجایی باشم، البته ایرانی هستم هفت جدم ایرانی بوده اند در تمام محلهٔ سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ولی خیر. خان ارباب این حرفها سرش نمی شد و معلوم بود که کار یکشاهی و صد دینار نیست و به آن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالةً «خان صاحب» را نگاه دارند تا تحقیقات لازمه به عمل آید. و یکی از آن فراشها دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» دیگر پیرت می داند که این پدرآمرزیده ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچکدام احتیاجی نداشتند. و همینکه دیدند دیگر کاهو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی توی یک سولدونی تاریکی انداختند و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی به ساحل می آمدیم از صحبت

مردم وگرجی با نهاجسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حُسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می سوزانده و در ضمن هم پا توکفش حاکم بیچاره کرده و زمینهٔ حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی دید ولی همینکه رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یکنفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمهٔ لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند. آقای فرنگی مآب در بالای طاقچه ای نشسته و در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته یک «بُن جور موسیو»ی قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آنطرف گرداند، معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباته زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و آن صدای سوت هم صوت صلوات ایشان بود. پس معلوم شد مهمان سه نفر است این عده را به فال نیکو گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره ای پیدا کنیم

که دفعةً درِ محبس چهار طاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانک بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شده معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم در حبس انداخته است. تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد، چشمهارا با دامن قبای چرکین پاک نموده و در ضمن هم چون فهمیده بود قرادلی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربوزهٔ گرگاب و تنباکوی حکان مخصوص خاک ایران خودمانست نذر جد و آباء این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه بدر و دیوار انداخت، و وقتیکه دید درِ محبس هرقدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پا برچین پا برچین به طرف شیخ رفته و با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ! ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات جناب شیخ نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته با قرائت و طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس .....»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب شیخ

تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود گفت: «نه جناب! اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بود کاش اقلاً می‌فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده‌اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیدا شود و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلاً و چه آجلاً به مسامع ما خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور ذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادرمرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد زیر لب بسم اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابداً اعتنایی به اطرافیهای خویش نداشت. و فقط گاهی لب و لوچه ای تکانده و تک یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فر

دیده به طرف فرنگی مآب رفته و با صدایی لرزان سلامی کرده گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین ها چیزی سرمان نمی شود. آقا شیخ هم معلوم می شود اصلاً زبان ما سرش نمی شود. شما را به خدا آیا می توانید بمن بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست دهد. رمضان ملتفت مساله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را انجو د به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و پس هر دو را به روی سینه گذاشته و با لهجه ای غمگین گفت: «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعتهای طولانی هرچه کلهٔ خود را حفر می کنم آبسولومان چیزی نمی یابم. نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف آبسولومان! آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک .... کرمینل بگیرند؟ ولی از بی قانونی هیچ تعجب آور نیست برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی کنید؟

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود.

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنایی به رمضان بکند دنباله

خیالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آنهم نمی‌تواند در کلّه داخل شود در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام و باروشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هر کس باندازهٔ ...... باندازهٔ پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را.»

رمضان از شنیدن این حرفها بکلّی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و به زودی صدای تراشیده و نخراشیده‌ای از همان پشت در گفت: «چه دردت است. این چه عَلَم شنگه ایست! اگر دست ازین کولی گری برنداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند ...!»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای کذایی از پشت در بلند شد و یک طومار از فحشهای دوآتشه به دل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت، جلو رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان من ایرانی و برادر دینی توام چرا زهره‌ات را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم کرده‌ای؟» رمضان همینکه دید راستی راستی فارسی سرم می‌شود دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس، خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد. و آردلی وارد

و گفت «یاالله مشتلق مرا بدهید و بروید به امان خدا همه‌تان آزادید ...»

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و می‌گفت: «والله من می‌دانم اینها هر وقت می‌خواهند یک بندی را به دست میرغضب بدهند اینجور می‌گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس!» ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‌سبب است. مأمور تذکرهٔ صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازهٔ دیگری رسیده که خیلی جاسنگین و پرافاده است و کبّادهٔ حکومت رشت می‌کشد و پس از رسیدن به انزلی اوّل کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم. می‌خواستیم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می‌شد اهل خوی و سلماس است همان فرّاشهای صبحی دارند می‌آورند به طرف محبس. به روی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارک یک درشکه برای رفتن به رشت، و چند دقیقهٔ بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و گفت: «دست خدا به همراهتان، هر وقتی که از بی‌همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید.» شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم. و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم یک مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باچاپاری

به طرف انزلی می‌رود، کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده‌بر شویم.

(نقل از کتاب یکی بود یکی نبود جمال‌زاده)

فعل تام و فعل ربطی

برخی از فعلها گذشته از اینکه خود رابطهٔ جمله می‌باشند مفهوم اسناد یا عملی که باید به فاعل (مسندالیه) نسبت دهیم نیز در آنها هست مانند: نوشت. خواند. گفت. رفت و جز اینها که در جمله‌ها هم (مسند) و هم (رابطه) می‌باشند بدینسان:

فاعل (مسندالیه)	مسند و رابطه
فریدون	نوشت
بهرام	خواند
دبیر	گفت
دانش‌آموز	رفت

اینگونه فعلها را «تام» می‌نامند.

افعال دیگری هستند که نمی‌توانند مسند واقع شوند، و تنها کار (رابطه) را در جمله انجام می‌دهند مانند: است. بود. شد. گردید. گشت که اگر بخواهیم از آنها جمله‌ای تشکیل دهیم باید هم مسندالیه (فاعل) و هم «مسند»ی بیاوریم و افعال مزبور را فقط (رابطه) قرار دهیم بدینسان:

مسندالیه (فاعل)	مسند	رابطه
دبیر	ارجمند	است
هوا	سرد	بود
درس	تمام	شد
دانش‌آموز	وارد	گردید
مسافر	عازم	گشت

چنین افعالی را فعل رابطه یا ربطی می‌نامند.

دانستیم که فعل تام در جمله هم مسند و هم رابطه است و تنها کافی است که (فاعل) یا مسندالیهی داشته باشد ولی فعل رابطه یا ربطی تنها رابطه می‌باشد و باید مسندالیه و مسندی هم داشته باشد.

افعال ربطی: استن. بودن. شدن. گردیدن. گشتن و فعل خواستن را فعل معین هم می‌گویند. از این رو که به صرف زمانهای مرکب چون ماضی بعید و نقلی و التزامی و مستقبل و فعل مجهول کمک می‌کنند.

تمرین ۲ - در درس «فارسی شکر است» از آغاز درس تا «سرگردان مانده بودیم» هرچه فعل تام و ربطی می‌یابید نشان دهید!

پرسشها: ۱- «نیفتاده بود» کدام یک از اقسام ماضی است؟ ۲- «بگیرند» چه زمانی است؟ ۳- «پاروزن» چه نوع صفتی است؟ ۴- «ی» در «بالای جان مسافرین» چه نوع یائی است؟

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حج همی آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت: «من او را عید اضحی در بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟» دیگری گفتا: «پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس شریف چگونه باشد؟» وشعرش را بدیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند، تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت: «ای خداوند روی زمین! یک سخنت دیگر در خدمت بگویم، اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم.» گفت: «بگو تا آن چیست؟» گفت:

«غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ.
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش! — جهاندیده بسیار گوید دروغ.»

ملک را خنده گرفت و گفت: «از این راست تر سخن در عمر خود نگفته» و فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود. (گلستان).

نکته

شدتِ نیکان، روی در فرج دارد و دولتِ بدان، سر در نشیب. (سعدی).

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش!

عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود شود کردگار.
در دستانی کن و درماندهی — تات رسانند به فرماندهی.
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش! — چون مه و خورشید جوانمرد باش!
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد.
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق شناس.
طاعت کن، روی بتاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه.
حاصل دنیا چو یکی ساعت است — طاعت کن کز همه به طاعت است.
عذر میاور نه حیل خواستند — این سخن است، از تو عمل خواستند.
گر به سخن کار میسر شدی — کار نظامی به فلک بر شدی.
(نظامی)

پند

چون عزیمت خیری کنی، مبادرت و مسارعت در آن کار غنیمت شمار و تعجیل نمای که خیر اندک چون در اتمام آن تعجیل نمائی بسیار باشد، و شر را که در نظر تو اندک نماید حقیر مدان که اندک آن داعیهٔ بسیار گردد و موجب استمرار شرور شود.

(از نصایح ابن مقفع)

من توام

وقتی دو دوست بودند. یک چند با یکدیگر در سفر و حضر صحبت کردند. پس وقتی چنان بود که به دریایی بایست که گذر کنند ایشان را چون کشتی به میان دریا رسید یکی از ایشان به کران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد. دوست دیگر خویشتن را از پس او در آب افکند. پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان در آب شدند و ایشان را برآوردند به سلامت. پس چون ساعتی برآمد و برآسودند آن دوست نخستین با دیگر گفت: «گرفتم که من در آب افتادم، ترا باری چه بود که خویشتن در آب انداختی؟» گفت: «من بتو از خویشتن غایب بودم، چنان دانستم که من توام.» (اسرار التوحید)

کلید گنج سعادت

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش … که محال است در این مرحله امکان خلود.

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است … که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود.

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند … ای برادر که نه محسود بماند نه حسود.

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن … گرت ایمان درست است بروز موعود.

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر … که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.

از ثری تا به ثریا به عبودیت او … همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود.

کرمش نامتناهی، نعمش بی پایان … هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود.

پند سعدی که کلید در گنج سعد است … نتواند که به جای آورد الا مسعود.

(سعدی)

دستور

وجوه افعال

منظور از وجوه افعال این است که بدانیم آیا هنگامی که می خواهیم مطلبی را بطور شرط یا تردید یا خبر و مانند اینها بیان کنیم فعل چه نوع تغییراتی می کند و بطور کلی فعل در چه شیوه های گوناگونی از لحاظ معنی و لفظ بکار می رود و اقسام آن کدام است:

الف - وجه اخباری: که موضوعی را به کسی خبر می دهیم و بر یقین دلالت می کند.

شیوه بکار می روند عبارتند از:

۱- ماضی مطلق (گفت) ۲- ماضی استمراری (می گفت) ۳- ماضی بعید (گفته بود) ۴- ماضی نقلی (گفته است) ۵- مستقبل (خواهد گفت).

ب - وجه التزامی: که کار را به طریق تردید و احتمال بیان می کند و افعالی که در این شیوه بکار می روند عبارتند از:

۱- ماضی التزامی (گفته باشد) ۲- مضارع التزامی (بگوید)

ج - وجه امری: که کار را به طریق فرمان دادن بیان می کند و تنها فعل امر را در این وجه بکار می بریم مانند (بگو) و گاهی هم به اول امر (می) در آورند و آنرا امر مستمر نامند:

می کوش به هر ورق که خوانی ... تا معنی آن تمام دانی

د - وجه مصدری : شیوه ایست که پس از چند فعل (بایستن - شایستن - توانستن - یارستن و مانند اینها) فعل دوم را به صورت مصدر یا مصدر مرخم در آورند مانند : باید نوشت شاید گفت ، نیارد نوشت

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ... ولیک می نتوان از زبان مردم رست

هـ - وجه شرطی : آنست که فعل به طریق شرط بکار رود : اگر نخواند . اگر بداند و غیره .

و - وجه وصفی : آنست که فعل را به صورت صفت مفعولی در آورند مانند کتاب را خریده به منزل آورد . که در اصل چنین بوده است : کتاب را خرید و به منزل آورد . و چون فعل اول به منزلهٔ صفت یا قیدی برای فعل دوم قرار می دهند « و » ربط را باید حذف کرد و ذکر « و » درست نیست ، و در نگارش شیوا به شیوهٔ متقدمان بکار بردن وجه وصفی چندان خوش آیند نمی باشد .

تمرین ۳ - ۱ - در درس « گرم شو از مهر و زکین سرد باش » وجه امری و التزامی و شرطی و اخباری را از هم جدا کنید !

۲ - در درس « فارسی شکر است » چند وجه وصفی بیابید !

پرسشها : ۱ - در درس « پند سعدی » « ای » چه کلمه ایست ؟ ۲ - در همین درس انواع « که » را بیان کنید ! ۳ - در مصراع دوم شعر سوم کلمهٔ « برادر » چه حالتی دارد ؟ ۴ - فعل « بماند » کدام یک از وجوه افعال است ؟ ۵ « دست عاجز » چه نوع اضافه است ؟

تو زندگانی بی دوستان مدان ز عمر

سلام من که رساند بدان خجسته دیار ... که هست مجمع احباب و محضر احرار ؟
ببقعه ای که در او دوستان من جمعند ... چه دوست ؟ جانم و از جان عزیزتر صد بار .
هزار بوسه بر آن خاک برنهد وانگه ... سلام من برساند چگونه ؟ عاشق وار .
بلطف گوید کاین لعبتان دیدهٔ من ... ز گرم و سرد نگهدار هان و هان زنهار .
همه چو لاله و گل نوشکفته اند و لطیف ... نگاه دار گل و لاله را ز زحمت خار .
عزیز باشد نوباوه هر کجا که رسد ... شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار .
ز من ببرد عزیزان و دوستانم چرخ ... بمن جز این نتواند زمانهٔ غدار .
بدم چو بلبل آنگه که پیش دیدهٔ من ... بدند همچو گل نوشکفته در گلزار .
کنون ز دوری ایشان و جوی می رانم ... ز آب دیده و دم بسته ام چو بوتیمار .
تو زندگانی بی دوستان مدان ز عمر ... که مرگ به ز چنین زندگی بود صد بار .

(جمال الدین اصفهانی) .

دل بیدار

دانایی و تدبیر ز انفاق و کرم به . ... انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به .
تا نیک ببخشند و بپوشند و بنوشند . ... دینار و درم در کف اصحاب کرم به .
شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق ... اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به .

(ادیب الممالک فراهانی) .

نامهٔ دوستانه

ای نسیم صبحدم نور و صفا آورده ای　　کز مقام دوستان بوی وفا آورده ای

از برای دوستان آورده ای خطّ شریف　　یارب این منشور دولت از کجا آورده ای؟

در شریفترین وقتی و خوشترین ساعتی از مشرّفهٔ شریف و رقم کردهٔ لطیف شادکامی و حظّ تمام یافت :

ساختم چون رسید نامهٔ تو　　ای دل و جان بیاد تو خرّم

چشم مجروح را بدان روشن　　دل مجروح را از آن مرهم .

کتابات شکایت آمیز و شکایات کنایت انگیز که در سلک تقریر و کلک تحریر در آمده بود زهر قهری نمود که با شهد مهر و محبّت در آمیخته بود ، نی نی آتش خشمی بود که زلال لطف بر آن ریخته بودند .

دلم بردی و در بند جفا بودی ندانستم　　نمودی مهر اما بی‌وفا بودی ندانستم .

نمی دانم که چه حالت روی نمود که آن عزیز الوجود عهد وفاداری شکست و کدام حادثه دست داد که کمر دل آزاری ببست .

باز از نگین مهر تو نقش وفا که برد؟　　بازت ندانم از سر پیمان ما که برد؟

دریغ که نتیجهٔ آن همه لاف الفت و یگانگی کدورت و بیگانگی بود و بسیار حیف

که نقد مهرش بر محک امتحان و اعتبار کم عیار نمود ، جانب اغیار را بر یار وفادار ترجیح نهادن و به مجرّد افساد دشمنان سررشتهٔ اتصال دوستی از دست دادن ، ای برادر عزیز!

روا بود که برنجی ز ما به هیچ سبب　　مکن که بی جهتی نیک نیست رنجیدن .

هرچند او را تجاوز از طریق الفت و رسم خلّت است بنده را صورت محبّت همان و حسن عقیدت هزار چندان .

تو گر دوست داری مرا ور نداری　　منم همچنان بر سر دوست داری .

آنجا که منتهای کمال ارادت است　　هرچند جور بیش محبّت زیادت است .

محبّتم به قیاسی محکم است که تا قیام قیامت از هیچ جهتی خللی نه پذیرد و تزلزلی نمی گیرد ، امید که دیدهٔ بخت بیدار به دیدار فرح آثار روشنائی یابد . (از منشآت قائم مقام)

خزان

تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار　　ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار .

تاریخته شد پنجهٔ زرّین ز چناران　　در هر شمری جام بلور است به خروار .

از کوه بشستند همه سرخی شنگرف　　وز باغ ستردند همه سبزی زنگار .

چینی صنمان دور شدند از چمن و باغ　　زنگی بچگانند به باغ آمده بسیار .

زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی　　بیجادهٔ ناسفته نگر در شکم نار .

وآن حوض نگر ریخته از شاخ بر او برگ — گسترده کسی گویی بر آینه دینار .
بر آب شده آتش سوزنده درخشان — بر آتش سوزنده شده ابر گهربار .
با چرخ برابر شده آتش به بلندی — چون در صف موکب علم شاه جهاندار .

(امیر معزی نیشابوری)

خودکشی

چند روز قبل یکی از دوستان پیش من آمد، قیافه‌اش حاکی از رنج درونی و پریشانی خاطر بود. نگاهش در عقب نقطهٔ نامعلومی می‌رفت، ابروانش درهم رفته، دماغش تیر کشیده و گونه‌هایش به گودی افتاده بود، دو طرف لب زیرینش هردم به پایین دراز می‌شد، روی صندلی نشست. راحت نبود گویی دست و پایش زیادی است نمی‌داند به چه وضع آنها را قرار بدهد که صحیح باشد. لاینقطع در تلاطم و حرکت بود. جای تردید برایم باقی نماند گفتم: «زود بگو قصه چیست؟ در سقف کهنهٔ فلک بارچه کاوش کرده؟ و چه سنگی بر سر خودت آورده‌ای؟» پس از اندکی سکوت، خیره به من نگاه کرد و گفت: «آمده‌ام بپرسم برای خودکشی چه وسیله‌ای را از همه بهتر می‌دانی؟» فکری کردم و گفتم: لازم است ابتدا بگویی بدانم این خیال از چه علت خاسته، زیرا مطابق علم خودکشی که تو مرا در آن متبحر فرض کرده‌ای، وسیلهٔ انتحار باید متناسب با سبب و علت بیزاری از زندگی باشد.»

یک لحظه لبانش را جمع کرد و به طرف دماغ بالا برد و با بی‌اعتنایی و تحقیر گفت: «مر

تصور نمی‌کردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانی، من گمان می‌کردم پیش تو ارزشی دارم. معلوم می‌شود به نظر طفل دبستان به من نگاه می‌کنی! جای افسوس است. پس انسان دردش را پیش که بگذارد، پس آن دوستی که برای وجود دوست همان اهمیت هستی خود را قائل باشد و به همهٔ افکار او مثل خیالات خود قدر و قیمت بگذارد کجاست؟ پس...» اشک در چشمش جمع شد و صدا در گلویش شکست. به فوریت از هر گوشهٔ دلم که دسترس بود مقداری حزن و اندوه فراهم آوردم و در صورت ظاهر کردم، گفتم: «اگر دوستی داری منم، و اگر کسی بیش از همه به عقل و متانت و قضاوت تو معتقد باشد باز او منم، اما جواب سؤال تو آسان نیست، زیرا من خودم هیچوقت تجربهٔ خودکشی نکرده‌ام و نمی‌دانم چه اسبابی را سهل‌تر می‌کشد، متأسفانه اشخاصی هم که انتحار کرده‌اند باز نیامده‌اند که شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند. البته هرچه مرگ سریع‌تر باشد بهتر است، شاید آسانتر از همه گلوله باشد به شرط آنکه به مغز یا به قلب بخورد.» گفتم: «من تپانچه دارم اگر بخواهی می‌دهمت.» گفت: «ممنون می‌شوم.» برخاستم و تپانچه را از اتاق خواب آوردم و پیشش گذاشتم و طرز عمل آن را نشانش دادم، اما راستی دستم می‌لرزید. گفتم: «این جواب سؤال تو، اما اگر تو هم به دوستی من وقعی می‌گذاری باید مرا قابل اعتماد بدانی و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم شده برایم بگویی.» گفت: «اتفاق تازه‌ای رخ نداده، از دنیا سیر شده‌ام، از مکررات خسته‌ام

نکرده، همین است که دیدم، در این صورت دلیلی برای زندگی نمی دانم. من که باید در آخر از این در بروم، هرچه زودتر آسوده‌تر، برویم ببینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد.» ساکت شد و به فکر فرو رفت.

گفتم: «مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است؟ اشتباه می کنی، چنین نیست که می گویی، این خیال و عقیدهٔ تو موقتی و گذرنده است، در این حال از اعتدال بیرونی و حقایق را درست نمی بینی.» آتشی شد و جای خود را چند بار روی صندلی عوض کرد و با صدائی گرفته و مضطرب گفت: «آیا مزاحمت غیر از این است که جمعی بدون جهت و دلیل با نظر خصومت با من رفتار می کنند و مانع پیشرفت من می شوند، من به هیچکدام آنها بدی نکرده‌ام، چرا با من دشمنی دارند، چرا خیالم را دائم مشوش و پریشان می کنند، چرا زندگانی را بمن سخت گرفته‌اند، البته من هم در دلم حس کینه و انتقام می کنم و از این حس رنج می برم. آیا مزاحمت غیر از این است؟ و اما دوستان و رفقا، به محض آنکه تمنای یک نفس یا یک قدم همراهی کردی لبشان از تبسم جمع می شود و رو می گردانند. انسان در دنیا تنها و غریب است، بار کاشکی تنها بود، یک عده هم مثل زنبور به جانش می افتند، شیرینی می برند و نیش می زنند. آیا مزاحمت غیر از این است؟ نمی دانم لذت این دنیا به چیست؟ با چه می شود خوش بود؟ مثل گاو عصاری هر روز از صبح تا غروب

می رویم و به جائی نمی رسیم! اگرچه اگر وسایل داشتم می دانستم چطور باید لذت برد، افسوس که نشاط این دنیا را باید با پول خرید من هم که دستم خالی است. چه می توان کرد؟ قسمت ما در دنیا این بود......» برخاستیم و با هم روبوسی کردیم، آب دیدگان در هم مخلوط شد، آماده رفتن بود، گفتم: «من نمی خواهم و نمی توانم در تصمیم تو رخنه کنم، اما چون فرصت مردن هیچوقت از دست نمی رود و زمانهای دراز مرده خواهیم بود، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را به تعویق بیندازی، و از این دنیا و مردم انتقام بگیری و اگر با این راضی نمی شوی، برای خاطر من زنده باش.» فکری کرد و با صدائی خفیف گفت: «حاضرم برای خاطر تو هم مقداری رنج ببرم.» گفتم: «حالا که دو روز از حیات خود را بمن عنایت کردی باید که در این مدت هر زحمتی که بتو تحمیل کنم بپذیری.» گفت: «حرفی ندارم، لااقل می دانم که برای که و به چه مقصود زحمت می کشم.» گفتم: «حیف است که تو نباشی و دشمنانت از رفتن تو خوشوقتی بکنند. برای آنکه ولو یک لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همشانرا ملاقات کنی و مثل کسی که پس از بریدن با محبوب آشتی می کند، ظاهری پر از صفا و محبت به خود بگیری و با حرف خوش دلشان را بدست بیاوری. چون خیال زندگی نداری انتظار نتیجه و مساعدت هم نباید داشت، حتی اگر اتفاقاً یکی از این مقوله بگوید، با اظهار کمال تشکر از قبول لطفش امتناع کن و برخیز زیرا تو دیگر به مساعدت و همراهی کسی احتیاج نداری، مقصود از این

کوچکی و خوش خلقی این است که دلشان از رفتن تو بسوزد. سپس به سراغ دوستان در فقا برو، صورتشان را ببوس، چهره‌ات را بگشا، بگو و بخند، تو دیگر محتاج کسی نیستی و با همه همقدر و برابری، بپرس اگر خدمت و زحمتی دارند بر عهده بگیر، آن هم بالای همهٔ زحمتها، در عوض وقتی که گذشتی خیلی دلشان برایت خواهد سوخت، مقصود این است. تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام بدهی. چون ساعات معدود حیات تو در اختیار من است: فردا صبح قبل از آفتاب بر روی پشت بام، هوای بهار است، سردت نخواهد شد. باید یک ساعت قبل از طلوع آفتاب روی بام باشی، هرچه خیال و غصه داری در سینه نگاه دار، به یاد من باش و دمیدن فجر را تماشا کن، ببین هوا چند رنگ می‌شود، مناظر مختلف کوه و طبیعت را مشاهده کن و به آواز مرغان گوش بده. به فکر من سپیدهٔ صبح از جنس آن نوریست که از طلوع عشق در دل می‌تابد، صفای دوستی است، هوای گلزار محبت و وفا است، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو می‌ریزیم، رقت آبی است که بر بیچارگی مستمندان می‌کشیم، پاکی دلی است که به تسلی فروماندگان مشغول است. لطافت ناله‌هایی است که از پشیمانی خوبیهای ناکرده سر می‌دهیم، قشنگی خجلتی است که از مقایسهٔ اقبال خود با فلاکت زیردستان می‌بریم، آزادی آن دقایقی است که خود را فراموش می‌کنیم .... تو هم در این معانی دقت کن و ببین آیا تو

نیز مثل من احساس می‌کنی؟ وقتی دمیدن آفتاب را دیدی به سرکارت برو و به وظیفه‌ات زود مشغول شو اما نه مثل هر روز، خدمتت را چنان انجام بده که پس از تو حسرت و افسوس بخورند، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد. با اهل خانه بخند و بگو و محبت بسیار کن و به هیچ چیز ایراد نگیر، دو روز عمر قابل ایراد گرفتن نیست. بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد. برای گذراندن وقت، در موقع بیکاری چند صفحه مثنوی و حافظ بخوان و باز فردا این زندگانی موقت و پرزحمت را برای خاطر من ادامه بده، روز سوم هرچه می‌خواهی بکن!» دوستم تبسمی کرد و گفت: «بچه گول می‌زنی؟!» صورتم را عبوس کردم و گفتم: «بلی بچه گول می‌زنم، اما تو به من قول داده‌ای که از فردا چهل و هشت ساعت در اختیار من باشی، هرچه گفتم باید انجام بدهی، چاره نداری.» دریافت که جای مباحثه نیست، تپانچه را برداشت و خداحافظی کرد و رفت. روز سوم لباس مشکی تن کردم و به خانه‌اش رفتم، به استقبالم آمد، چهره‌اش گشاده و مسرور بود. گفتم: «برای مراسم ختم و سوگواری آمده‌ام» خندید و گفت: برای مردن فرصت بسیار است. می‌خواهم چندی به دستور تو زندگی روزمره کنم.» همدیگر را در آغوش گرفتیم، گریهٔ نشاط از چشمها فرو ریخت. (از حجازی)

پند

بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست   خوشتر ز لفظ دانا نزد عاقلان شکوفه نیست

(ناصرخسرو)

جشن سده

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن‌تر شود؟

روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود.

روشنی بر آسمان زین آتش جشن سده است
گر سرای خواجه با گردون همی همسر شود.

آتشی کرده است خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود.

گاه چون زرین درخت اندر هوا سر کشد
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود.

گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود.

جادویی آغاز کرده است آتش ار نه از چه رو
گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود؟

گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود.

گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون،
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود.

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود.

(فرخی سیستانی)

مؤذن

مؤذنی بانگ می‌گفت و می‌دوید. پرسیدند: که چرا می‌دوی؟ گفت: «می‌گویند که آواز تو از دور خوش است، می‌دوم تا آواز خود را از دور بشنوم.»

(عبید زاکانی)

چشمهٔ قمر

آورده‌اند که در ولایتی از ولایتهای پیلان امساک باران اتفاق افتاد چنانکه چشمه‌ها خشک شد و آبها بگل رسید. پیلان از رنج تشنگی، پیش ملک خویش آمدند و بنالیدند. ملک مثال داد تا از بهر آب بهر جانب برفتند. آخر چشمه‌ای یافتند که آنرا چشمهٔ قمر خوانند، زهی قوی و آب بی پایان داشت. ملک پیلان، با جملگی لشکر و حشم به آبخور سوی آن چشمه رفتند، و آن زمین خرگوشان بود و لابد ایشان را از آسیب پیل زحمتی می‌باشد فی الجمله از ایشان بسیار کوفته گشتند. دیگر روز خرگوشان پیش ملک خویش رفتند و گفتند: «ملک می‌داند حال ما از رنج پیلان، زودتر تدارکی فرماید که ساعت تا ساعت باز آیند و باقی را زیر پای بسپرند.» ملک گفت: «هر که در میان شما کیاستی دارد باید حاضر شود تا مشاورتی فرمایم که امضاء عزیمت، پیش از مشاورت، از اخلاق مقبلان خردمند دور افتد.»

یکی از دهات ایشان، پیروز نام، پیش رفت و گفت: «اگر ملک مرا به رسالت فرستد، امینی را به مشاورت نامزد کند، تا آنچه من گویم و کنم به علم او باشد.» ملک گفت: «در امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نتواند بود. به مبارکی باید رفت و آنچه فراخور حال و مصلحت وقت باشد به جای آورد، و بباید دانست که

رسول زبان ملک و عنوان ضمیر و ترجمان دل اوست، اگر از وی خردی ظاهر گردد بر حسن اختیار و کمال مردشناسی پادشاه وی دلیل گیرند، و اگر سهوی و غفلتی بینند زبان طاعنان گشاده گردد.»

پیروز در شب بدان وقت که ماه نور چهرهٔ خویش بر آفاق گسترده بود و صحن زمین را به جمال چرخ آرای خویش مزین گردانید، روان گشت. چون به جایگاه پیلان رسید، اندیشید که نزدیکی پیل مرا از بلائی خالی نماند، اگرچه از طرف ایشان قصدی نرود. چه هر که مار در دست گیرد اگرچه او را نگزد به اندک لعاب که زهر وی برسد هلاک شود. حالی صواب آنست که بر بالائی روم و رسالت از دور گزارم. همچنان کرد و ملک پیلان را از دور آواز داد و گفت: «من فرستادهٔ ماهم و بر رسول آنچه گوید و رساند حرجی نباشد و سخن او اگرچه بی محابا و درشت بود مسموع باشد.» پیل پرسید که رسالت چیست؟» گفت: «ماه می گوید که هر که فضل و قوت خویش بر ضعیفان بپسندد و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگران را اگرچه از وی قوی تر باشند دستگرانی کند هر آینه قوت او بر فضیحت و هلاک او دلیل کند. و تو بدانکه خود را بر دیگر چهارپایان راجح می شناسی و در غرور افتاده ای، و کار بدان رسید که قصد چشمه ای کردی که به نام من معروف است، و لشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی. بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیک نشستی و از این اقدام اعراض نمودی «فبها و نعم» و الا بیایم و چشمهایت برکنم و بهرچه زارترت بکشم، و اگر در این پیغام

به شک می باشی، این ساعت بیای که من در چشمه حاضرم تا ببینی.» ملک پیلان را از این حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت. ماه در آب بدید. پیروز گفت: «قدری آب به خرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن!» چون آسیب خرطوم او به آب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه همی بجنبید. بترسید و پیروز را گفت: «مگر ماه بدان که من خرطوم در آب کردم از جای بشد؟» گفت: «آری زود سجده کن!» فرمانبرداری نمود و بپذیرفت که بیش آنجا نرود و پیلان را نگذارد که آنجا بیایند. «نقل با اختصار از کلیله»

دستور

متمم های اجزای جمله

هر یک از اجزای اصلی و فرعی جمله ممکن است مضاف الیه ها یا صفتهائی داشته باشند، و در این صورت باید آنها را پس از مضاف یا موصوف آورد بدینسان:

درخت هلوی باغ او پر میوه است.

در اینجا «درخت» فاعل (مسندالیه) هلو مضاف الیه فاعل و «باغ» مضاف الیه هلو و «او» مضاف الیه باغ است.

کتاب قرائت فارسی را خرید.

«کتاب» مفعول صریح «قرائت» مضاف الیه کتاب «فارسی» مضاف الیه قرائت است. و چنانکه می بینید «را» علامت مفعول صریح پس از مضاف الیه های مفعول آمده است

از خانه برادر بزرگش آمد .

« خانه » مفعول بواسطه (برادر) مضاف الیه (بزرگ) صفت برادر (ش) ضمیر متصل در حالت اضافی

تمرین ۴ - در درس «چشمهٔ قم» از آغاز درس تا «یکی از دهات» اشان قسمتهای اجزای جمله را مانند مثال تعیین کنید : «امساک باران اتفاق افتاد» «امساک»: مسندالیه، جزو اصلی، «باران»: مضاف الیه متمم مسندالیه (فاعل)

پرسشها : ۱- «چشمه‌ها خشک شد» مسندالیه و مسند و رابطه این جمله کدامند ؟ ۲- «قوی» و «بی پایان» چه نوع صفتهایی از لحاظ معنی هستند ؟ ۳- «بسپرند» کدامیک از وجوه افعال است ؟ ۴- «اگر سهوی و غلطی ببینند» یا چه نوع جمله است ؟ ۵- در «من فرستاده‌ام» ضمیر «من» چه حالتی دارد ؟

لُزَن در کام نهنگ

مه کرد مسخّر دره و کوه و لُزَن را   پُر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را .
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود   افکند به سر مقنعهٔ بُرد یمن را .
برف آمد و بر سلسلهٔ آن کفن دوخت   وآمد مه و پوشید به کافور کفن را .
کافور برافشاند کز او زنده شود کوه   کافور شنیدی که کند زنده بدن را ؟
من بر زبر کوه نشسته به یکی کاخ   نظاره کنان جلوهٔ سرو و سمن را .
ناگاه یکی سیل رسید از درهٔ ژرف   پوشید سراپای در و دشت و دمن را .

هر سیل ز بالا به نشیب آید و این سیل   از زیر به بالا کند آهیخته تن را .
گفتی ز کمین خاست نهنگی و به ناگاه   بلعید لزن را و فرو بست دهن را .
مرغان دهن از زمزمه بستند تو گویی   بردند در این تیرگی از یاد سخن را .
گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم   یا برد سفه آبروی دانش و فن را .

(ملک الشعرا بهار)

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمّان بدست افتاد . فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت . فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد . باری به نصیحتش گفتم : «ای فرزند ، دخل آب روانست و عیش آسیای گردان . یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد .

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   که می گویند ملاحان سرودی .
«اگر باران به کوهستان نبارد   به سالی دجله گردد خشک رودی .»

عقل و ادب پیشه گیر و لهو و لعب بگذار ، که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری» . پسر از لذّت نای و نوش ، این سخن در گوش نیاورد . و بر قول من اعتراض کرد و گفت : «راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رای خردمند است .

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل‌افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز.

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر که علم شد به سخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم.

نام نکوئی چو برون شد به کوی — در نتوانی که ببندی بروی.»

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند، ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم، و قول حکما کار بستم، که گفته اند:

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هر چه دانی ز نیک خواهی و پند.

زود باشد که خیره سر بینی — به دو پای اوفتاده اندر بند.

دست بر دست می‌زند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند.

تا پس از مدّتی آنچه اندیشهٔ من بود. از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره پاره بهم بر می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس با دل خود گفتم:

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی.

درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند.

(گلستان)

عمر عزیز است غنیمت دانش

صاحبا! عمر عزیز است غنیمت دانش! — گوی خیری که توانی ببر از میدانش!

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر — حاصل آنست که دایم نبود دورانش.

آن خدای است تعالی ملک الملک قدیم — که تغیّر نکند ملکت جاویدانش.

جای گریه است بر این عمر که چون غنچهٔ گل — پنج روز است بقای دهن خندانش.

دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر — که دگر باره بخون در نبرد دندانش.

مقبل امروز کند داروی درد دل خویش — که پس از مرگ میسّر نشود درمانش.

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک — ناامیدی بود از دخل بتابستانش.

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید — ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش.

دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار — هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش؟

خوی سعدی است نصیحت چه کند گر نکند؟ — مشک دارد، نتواند که کند پنهانش.

(سعدی).

سرکهٔ هفت ساله

رنجوری را سرکهٔ هفت ساله فرمودند. از دوستی بخواست گفت: «من دارم اما نمی‌دهم» گفت چرا؟ گفت: «اگر من سرکه بکسی دادمی سال اوّل تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی.» (عبید زاکانی).

انجمنها و کتابخانه های عمومی

از مشخصات مهم تمدن جدید، کوششی است که از طرف دولتها یا مردمان ثروتمند در نشر وتعمیم علوم و ادبیات وآماده کردن راه دسترسی عامه به آنها شده و می شود، و در این راه تأسیس انجمنهای علمی و ادبی و نشر مجلات مخصوص بهر رشته وفن و بنای کتابخانه های عمومی از وسایل عمده است .

امروز در هریک از ممالک متمدنه عدهٔ کثیری انجمن علمی و ادبی وجود دارد که اعضای آنها از میان فاضلترین وکارآمدترین مردم آن کشور برگزیده می شوند، وهریک حاصل تحقیقات وکارهای تخصصی خود را باطلاع همکاران خویش می رسانند، سپس آنهارا در مجلاتی که خصوصاً برای این منظور ایجاد شده منتشر می سازند، وبا مبادلهٔ آنها با مجلات مخصوص انجمنهای علمی و ادبی سایر ممالک پیوسته رشتهٔ ارتباط خویش را با ایشان محفوظ می دارند، بطوریکه کلیهٔ علما وفضلای عالم به این ترتیب از تحقیقات واکتشافاتی که در سایر نقاط جهان بعمل می آید اطلاع حاصل می کنند و در پیشرفت دامنهٔ معارف وحقایق، مؤید کار یکدیگر می شوند. نتیجهٔ این وضع پسندیده آن شده است که دیگر وقت وفعالیت فکری چندتن بیهوده صرف یک موضوع واحد نمی شود، بلکه هرکس یک گوشهٔ کار را می گیرد و بالنتیجه هم حق تقدم دیگران محفوظ می ماند وهم ترقی سرعت می یابد وسیر به طرف کمال تندتر ومطمئن تر صورت می پذیرد.

انجمنها ومجامع در ممالک متمدنه برحسب موضوع کار و وسعت داشتن یا محدود بودن دامنه انواع مختلفه دارد. بعضی فقط مربوط به مسائل علمی و ادبی داخلی است مانند انجمنهایی که برای تحقیق در زبان و ادبیات وتاریخ وجغرافیا ونژاد واخلاق وآداب اهل همان کشور تأسیس شده، وبا اینکه توسعه یافتن دامنهٔ تحقیق در همین مسائل هم بالمآل کمکی به پیشرفت معارف عمومی بشری است، باز جنبهٔ خصوصی آن غلبه دارد، بعضی دیگر برخلاف به منظوری کلی تر توجه می نمایند وموضوع مطالعات وتحقیقات خود را مسائل مربوط به حقایق عمومی یا جنبه ای از جنبه های زندگانی تمام ملل واقوام یا دسته ای از ایشان قرار می دهند مثل انجمنهای علوم یا انجمنهای تاریخ وجغرافیای عمومی وانجمنهایی که کلیهٔ امور راجع به زندگانی دسته ای از ملل مانند اقوام لاتینی یا یونانی یا آسیایی یا بنی سام یا مسلمین وغیره را تحت بحث می آورند . (اقبال آشتیانی)

دستور

ترتیب ارکان جمله

در درسهای پیش خواندیم که ارکان یا اجزای اصلی جمله عبارتند از : مسندالیه (فاعل)، مسند - رابطه . که معمولاً اول مسندالیه وسپس مسند وپس از آن رابطه می آید .

منوچهر
شاد شد

وهم دانستیم که جمله علاوه بر اجزای اصلی یا ارکان سه گانهٔ مزبور دارای اجزای فرعی هم می باشد که عبارتند از : مفعول صریح مفعول بواسطه قید، مانند :

فریدون درس را در کلاس امروز یاد گرفت.
(فاعل) مفعول صریح مفعول بواسطه قید فعل (مسند و رابطه)

اینک باید بدانیم که در زبان فارسی خواه در نوشتن و خواه در سخن گفتن معمولاً باید ترتیب ذکر اجزای اصلی و فرعی جمله چنین باشد: ۱- فاعل (مسندالیه)، ۲- مفعول صریح، ۳- مفعول بواسطه، ۴- قید، ۵- فعل (مسند و رابطه).

مانند مثال زیر:

بهرام کتاب را از بازار دیروز خرید.
فاعل مفعول صریح مفعول بواسطه قید فعل (مسند و رابطه)

تمرین ۵ - در درس «انجمنها و کتابخانه های عمومی» جملهٔ «آنها از میان فاضلترین و کارآمدترین مردم آن کشور برگزیده می شوند» مستقیم است یا در آن قلب روی داده است؟ ۲ - متمم های اجزای اصلی این جمله را بیان کنید! ۳ - در جملهٔ «پیوسته رشتهٔ ارتباط خویش را با ایشان محفوظ می دارند» جای کدام یک از اجزای فرعی جمله تغییر یافته است؟

پرسشها: ۱- از آغاز درس تا «وسایل عمده است» چند مفعول باواسطه می یابید؟ ۲ - در جملهٔ «برگزیده می شوند» مسندالیه یا فاعل کدام است؟

تماشای آسمان

نگر می کرد درویشی نگاهی — در این دریای پرُ دُرّ الهی.
کواکب دید چون دُرّ شب افروز — که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی — زبان با خاکیان بگشاده اندی.

که هان ای غافلان هشیار باشید! — بر این درگه شبی بیدار باشید!
چرا چندین سر اندر خواب آرید — که تا روز قیامت خواب دارید.
رخ درویش پی در پی نظاره — ز دیده دُرفشان شد چون ستاره
خوشش آمد سپهر گوژرفتار — زبان بگشاد چون بلبل به گفتار،
که یارب بام زندانت چنین است — که گویی چون نگارستان چین است،
ندانم بام بستانت چسان است — که زندان تو باری بوستان است.
که داند کاین کله داران افلاک — کمر بسته چرا گردند در خاک؟
در آن گردش نه مستند و نه هشیار — نه در خوابند از آن حالت نه بیدار.
شبانروزی از آن در جست و جویند — که تا محشر به جان جویای اویند.
تو شب خوش خفته و ایشان در ره او — همی بوسند خاک درگه او.

(اسرار نامهٔ عطار)

ستایش خدا و پیغمبر

سپاس و آفرین ایزد جهان آفرین راست. آنکه اختران رخشان بر تو روشنی و پاکی او تابنده اند، و چرخ گردان به خواست و فرمان او پاینده. آفریننده ای که پرستیدن اوست سزاوار، دهنده ای که خواستن جز از او نیست خوشگوار، هست کنندهٔ از نیستی نیست کنندهٔ پس از هستی. ارجمندگردانندهٔ بندگان از خواری، در پای افکنندهٔ

گردنکشان از سروری. پادشاهی او راست زیبنده، خدایی او راست درخورنده. بلندی و برتری از درگاه او جوی و بس. هرآنکه از روی نادانی نه او را گزید گزند او ناچار بدو رسید: هستی هرچه نام هستی دارد بدوست، نیک و بد و سود و زیان از اوست.

جهان را بلندی و پستی تویی　　ندانم چه ای هرچه هستی تویی.

و درود بر پیمبر بازپسین پیشرو پیمبران پیشین. گره‌گشای هر بندی، آموزندهٔ هر پندی گمراهان را راه نماینده، جهانیان را به نیک و بد آگاهاننده، به همه زبانی نام او ستوده و گوش پندنیوشان آواز او شنوده. و همچنین درود بر یاران گزیده و خویشان پسندیدهٔ او باد تا باد و آب و آتش و خاک در آفرینش برکار است و گل بر شاخسار همبستر خار.

(اقتباس از جهانگشای جوینی)

پند

ای فرزند چون مطالعه علمی کنی و علمی خوانی باید که علمی باشد که اگر تو به مثل بدانی که عمر تو یک هفته بیش نمانده است بدان مشغول گردی و این معلوم است که اگر تو بدانی که عمر تو یک هفته بیش نمانده است به مراقبت دل و معرفت صفات خود مشغول گردی و دوری از اخلاق ذمیمه پاک گردانی و به محبت حق تعالی و اخلاق حسنه متصف گردی و به عبادت مشغول شوی و روا داری که خود چنین باشد.

(مکاتیب غزالی)

زیان سوگند دروغ

ابوهریره روایت کرد از رسول علیه السّلام که گفت: «سه کس باشند که خدای تعالی با ایشان سخن نگوید و بدیشان ننگرد و ایشان را عذابی باشد سخت: مردی که او را آبی باشد آنچه او را بکار باید از مردمان رهگذری باز دارد، و مردی که بر کسی بیعتی کند و برای دنیا کند، اگر مراد خود از او بیابد وفا کند و اگر نیابد وفا نکند با آن، و مردی که متاعی دارد، مشتری آید تا بخرد و گوید بچند می خواستند او سوگند خورد که بچندان خواستند، و دروغ گوید آن مرد او را باور دارد و آن بها بدهد.» و امیرالمؤمنین علی ع روایت کرد از رسول علیه السلام که گفت: «نگر که سوگند بدروغ نخوری که آن سراها را ویران و خالی کند.» و ابوهریره روایت کرد از رسول علیه السلام که گفت: «سوگند بدروغ متاع از پیش ببرد ولیکن برکت از کسب بردارد.»　(تفسیر ابوالفتوح رازی).

بخانهٔ ما می برند

جنازه ای را بر راهی می بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که: «بابا در اینجا چیست؟» گفت آدمی. گفت: «کجایش می برند؟» گفت: «بجایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی، نه نان و نه آب و نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا نه گلیم.» گفت: «بابا مگر بخانهٔ ما می برندش».　(عبید زاکانی)

توانا کند رحم بر ناتوان

زمستان درویش در تنگ سال — چه سهل است پیش خداوند مال.
به پیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان.
چه دانند جیحونیان قدر آب؟ — ز واماندگان پرس در آفتاب.
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت.
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز؟
بر اندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب.
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
ترا شب به عیش و طرب می‌رود — چه دانی که بر ما چه شب می‌رود؟
بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب.
توقف کنید ای جوانان چست! — که در کاروانند پیران سست.
تو خوش خفته بر هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان.
ترا کوه پیکر هیون می‌برد — پیاده چه دانی که خون می‌خورد.
(سعدی)

پند

به فضل و خوی پسندیده جست باید نام — دگر بدادن نان و به بذل کردن زر
(فرخی)

تقدیم و تأخیر اجزای جمله

الف - جملهٔ مستقیم :

در درسهای گذشته فهمیدیم که جملهٔ منظم در زبان فارسی آنست که اجزای اصلی و فرعی آن در افعال تام به ترتیب زیر باشد :

۱ - فاعل ۲ - مفعول صریح ۳ - مفعول بواسطه ۴ - قید ۵ - فعل (مسند و رابطه)،

و در افعال ربطی بدینسان : ۱ - مسندٌالیه (فاعل) ۲ - مسند ۳ - رابطه .

و مراعات کردن نظم جمله مایهٔ روانی انشاء و آسانی فهم آنست مانند :

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد .

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید .

سر مار به دست دشمن بکوب .

اینگونه جمله‌ها را جملهٔ مستقیم نامند . ولی ممکن است به جهاتی جای اجزای جمله تغییر کند و مقدم و مؤخر شوند و چنین جمله‌هایی را جملهٔ مقلوب نامند .

تمرین ۶ - در درس «توانا کند رحم بر ناتوان» بیت دوم چند جمله است؟ ۲ - و آیا جمله‌های این بیت مستقیم است یا مقلوب؟ واگر مقلوب است آنها را مستقیم کنید!

پرسشها : ۱ - «به» در «به پیر کهن» چه معنی دارد؟ ۲ - کلمهٔ «جیحونیان» چه نوع صفتی است؟ و «یای» آن علامت چیست؟ ۳ - معنی «چه» در بیت سوم چیست؟

درس ادیب را چه کند طفل کودنی

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی — ناگاه دید دانهٔ لعلی بروزنی
پنداشت چینه ایست بچالاکیش ربود — آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت — زینسانش آزمود چه نیک آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم — روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی — چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه ای ورنه هیچگاه — گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی — بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ — بفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی
چون فرق دُرّ و دانه تواند شناختن؟ — آن کو نداشت وقت نگه چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک — درس ادیب را چه کند طفل کودنی
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست — دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

(پروین اعتصامی)

پند

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند، نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای! — زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ.

(سعدی)

گِرد کرد و نخورد

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم، ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خسّت نفس جبلّی در وی همچنان متمکّن، تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را به لقمه ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی، فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده، و سفرهٔ او را سر گشاده.

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی.

شنیدم که به دریای مغرب اندر، راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتّیٰ اِذا اَدرَکَهُ الغَرَقُ بادی مخالفِ کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد — شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی.

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت.

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را — وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل.

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتّعی برگیر!
وآن که این خانه کز تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر!

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت به بقیّت مال او توانگر شدند و جامه های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان

بر بادپایی روان، غلامی در پی دوان.

ده که گر مرده بازگردیدی — به میان قبیله و پیوند،
ردِّ میراث سخت‌تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند.

به سابقهٔ معرفتی که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

«بخور ای نیک‌سیرتِ سره مرد — کآن نگون‌بخت گرد کرد و نخورد.»
(گلستان)

اخبار گذشتگان

بباید دانست که چشم و گوش دیده‌بانان و جاسوسان دلند، که رسانند بدل، آنچه ببینند و بشنوند، و دل را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند، و دل از آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد، و گذشته را به رنج توان یافت به گشتن گردِ جهان، و رنج بر خویشتن نهادن، و احوال و اخبار بازجُستن، و یا کتب مُعتَمَد را مطالعه کردن، و اخبار درست را از آن معلومِ خویش گردانیدن، و اخبار گذشته را دو قسم گویند که آنرا سه دیگر نشناسند: یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند. و شرط آنست که گوینده، باید که ثقه و راستگوی باشد، و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر دُرست است، و نصرت دهد کلامِ خدا آنرا. و کتاب همچنانست که هرچه خوانده آید از اخبار که خرد آنرا رد نکند، شنونده آنرا باور دارد، و خردمندان آنرا بشنوند، و فرا ستانند، و بیشتر مردمِ عامه آنند که باطلِ ممتنع را

دوست‌تر دارند، چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچو او گرد آیند و وی گوید: «در فلان دریا جزیره‌ای دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم، چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید، از جای برفت، نگاه کردیم، ماهی بود، و به فلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را به روغنی بینداود، تا مردم گشت.» و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادانان را، چون شب بر ایشان خوانند، و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند، ایشانرا از دانایان شمرند، و سخت اندک است عدد ایشان. (نقل باختصار از تاریخ بیهقی)

دستور — تقدیم و تأخیر اجزای جمله

ب ـ جملهٔ مقلوب: آنست که جای اجزای آن تغییر پذیرد، و آن هنگامی است که نویسنده یا گوینده قصد کند به یکی از اجزای جمله اهمیّت بدهد و مطلب را در آن منحصر سازد. در این صورت می‌تواند هر یک از اجزای جمله را پیش از همه بیاورد مثلاً در این جمله:

«دانش‌آموز لغات را از کتاب دیشب حفظ کرد»

اگر گوینده قصد کند که به مخاطب بفهماند (لغات) را حفظ کرده است نه اشعار را می‌گوید: «لغات را دانش‌آموز از کتاب دیشب حفظ کرد» و همان کلمه را با صدای کشیده ادا می‌کند،

و اگر آهنگ آن کند که از «کتاب»، حفظ کرده است نه از دفتر، باز همان کلمه را با تکیه کردن روی آن، مقدّم می دارد بدین‌سان : « از کتاب دانش‌آموز لغات را دیشب حفظ کرد » و همچنین در صورت قصد منحصر کردن «قید» می گوید : « دیشب دانش‌آموز لغات را از کتاب حفظ کرد » (نه امروز مثلاً) . و حتّی خود فعل را هم به منظور یاد کرده می توان بر همه اجزا مقدّم داشت و گفت : « حفظ کرد دانش‌آموز لغات را از کتاب دیشب . »

ولی اوّلاً در غیر این صورت یعنی قصد منحصر کردن سخن در یک جزء جمله نباید اجزاء جمله را جابه‌جا کرد (مگر در شعر)، و ثانیاً پس از مقدّم داشتن جزئی که مورد نظر است نباید جای دیگر اجزا را تغییر داد.

نثر دستوری و انشائی

در اشعار به علّت ضرورت شعری یا به منظورهای یاد شده غالباً جمله‌ها مقلوب است و اگر آنها را از نظر قواعد دستوری چنان مستقیم کنند که وزن و قافیهٔ آن تغییر پذیرد معمولاً می گویند شعر نثر شده است و اینگونه نثر کردن شعر را می توان نثر دستوری نامید و اگر مضمون شعر را با صرف نظر از کلمه‌ها و جمله‌بندی نثر کنند آن را نثر انشائی نامند .

تمرین ۷ - در درس «از اخبار گذشتگان» جمله‌های : «که رسانند بدل»، «نصرت دهد کلام خدا آن را»، «با نصرت فرا آوریم در آن جزیره»، «خواب آرد نادانان را» . مقلوبند، آنها را مستقیم سازید !

پرسشها : ۱- چند وجه مصدری در این درس می بینید و کدامند ؟ ۲- کلمهٔ «سرگز» چیست ؟ ۳- «راستگوی» از لحاظ لفظی چه صنعتی است ؟ ۴- «آنچه بنا به» موصول است یا دیگر ؟ چرا ؟ ۵- کلمهٔ «معتمد» در جملهٔ «کتب معتمد را مطالعه کردن» چه حالتی دارد ؟ ۱۲

حکایت

آورده‌اند که در بیابانی از برای دد جماعتی از صیادان چاهی فرو بردند . ببری و بوزینه‌ای و ماری در آن چاه افتاده بودند و بر اثر ایشان مرد زرگری هم بدان مضبوط گشت، و ایشان از رنج خویش به ایذای او نپرداختند . روزها در آن چاه بماندند تا یک روز سیاحی بر ایشان گذشت و آن حال مشاهده کرد با خود گفت : « این مرد را از این محنت خلاص دهم و ثواب آن ذخیرهٔ آخرت گردانم » رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخت، بار دیگر مار مسابقت کرد، بار سوم ببر ؛ چون هر سه به هامون رسیدند او را گفتند : « ترا بر هر یک از ما منّتی بزرگ و نعمتی عظیم متوجّه شد، و در این وقت مجازات میسّر نمی گردد . » بوزینه گفت : « وطن من در کوه است با شهر پیوسته . » ببر گفت : « در آن حوالی بیشه ایست من آنجا باشم » مار گفت : « من در بارهٔ آن شهر خانه دارم، اگر آنجا گذاری افتد بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حال نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاور که آدمی بد عهد بُوَد و پاداش نیکی بدی لازم شمرد، این مرد روزها رفیق ما بود اخلاق او را خوب بشناختیم البتّه مرد وفا نیست و هر آینه روزی پشیمان گردی . » قول ایشان را باور نداشت رشته فرو گذاشت تا زرگر برآمد . سیاح را خدمت‌ها کرد و عذرها خواست که وقتی بر او گذرد و او را بطلبد تا حقّ منّتی

و مکافاتی واجب بیند. پس یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجایی رفت. بچندی بود سیّاح را بدان شهر گذار افتاد، در راه بوزینه او را بدید، تواضعی بجای آورد و گفت: «مجالی نباشد بوزینگان را و از من خدمتی نیاید، امّا ساعتی توقّف فرمای تا قدری میوه آرم.» و برفور بازگشت و میوهٔ بسیار آورد و سیّاح بقدر حاجت از آن بخورد و روان شد. از دور ببر بر او نظر افگند، بترسید، خواست تحرّزی نماید، آواز داد که «ایمن باش، ما را حقّ نعمت بیاد است هنوز.» پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت: «یک لحظه بازآمدن مرا منتظر باش!» توقّفی کرد، ببر در باغی رفت و دختر امیر شهر بکشت و پیرایهٔ او نزدیک سیّاح آورد. سیّاح آن برداشت و ملاطفت او بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد. در آن میان از آن زرگر اندیشید و بر خاطر گذرانید که در دو حوش چندین حسن عهد بود و معرفت ایشان چندین ثمره داد، اگر از وصول من خبر یابد مرا از چه نوع اهتزاز نماید و در تقدّم ابواب الطاف چندین تکلّف لازم شناسد، و بارشاد و هدایت و معاونت و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیک خرج شود که مهارت او در آن زیادت باشد. در جمله چنانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد. چون بهم پیوستند، زرگر استبشاری تمام نمود و او را باعزاز و اجلال فرود آورد. یک ساعت غم و شادی گفتند و در اثنای آن سیّاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجویی که در فرورفتن آن از او چشم میداشت باز راند و عین اجناس

باو نمود. زرگر تازگی کرد و گفت: «این خدمت کار من است، بیک لحظه دل تو از این فارغ گردانم چنانکه فراغ کلّی بحصول پیوندد.» و آن بمروت در خدمت دختر امیر بودی پیرایه بشناخت، با خود گفت: «فرصتی بزرگ یافتم، اگر اهمالی ورزم، از فواید حزم و حذاقت و منافع عقل و کیاست بی بهره گردم.» عزیمت بر این غدر قرار داد و بدرگاه رفت و خبر کرد که کشندهٔ دختر را با پیرایه بگرفتم. کس آمد، او را حاضر کرده. بیچاره چون مزاج کار بشناخت، زرگر را گفت:

«کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی.»

ملک فرمود که او را در شهر بگردانند و محبوس کنند تا روز دیگر بر دار کشند. در اثنای آن مار او را بدید، بشناخت، نزدیک او رفت. چون صورت واقعه بشنود دل رنجور شد و گفت: «ترا گفته بودم که آدمی خاصّه بدگوهر و بیوفا مکافات نیکی بدی پندارد و من این محنت را درمانی اندیشیده ام، پسر امیر را زخمی زده ام و همهٔ شهر در معالجت آن عاجزند. این گیاه نگاه دار و اگر با تو مشاورتی رود، پس از آنکه کیفیت خویش متقرّر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد. مگر بدین خلاصی و نجاتی دست دهد.» سیّاح عذرها خواست و گفت: «خطا کردم در آنچه در راز خود ناجوانمردی را محرم

داشتم.» مار جواب داد که: «بهر معذرت درگذر که مکارم تو سابق است.» پس مار بر بالای آواز داد چنانکه همه گوش ملک بشنودند، و کس او را ندید که علاج مارگزیده نزدیک سیاح محبوس است. و او در سوراخ رفت، و زود سیاح را از حبس بیرون آوردند و پیش ملک بردند. نخست حال خود باز نمود و آنگه پسر را علاج کرد و اثر صحت پدید آمد و برائت ساحت و نزاهت جانب او از آن حوالت رای امیر را معلوم شد، صلتی گران فرمود سیاح را، و مثال داد تا عوض او زرگر را بردار کردند. نمام را عاقبت دار است و حد دروغ زن در آن زمان دار بود که اگر کسی بنمامی و غمز و سعایت دیگری را در بلایی افکندی، چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متهم مظلومی را خواستندی کردن، در حق کذاب تقدیم افتادی، و نیکوکاری هرگز ضایع نشود، و جزای بدکرداری بهیچ تأویل در توقف نماند. (تلخیص از کلیله و دمنه).

پند

هنر باید و مردی و مردمی و خرد   بزرگ زاده نه آنست کو درم دارد.
ز مال و جاه ندارد تمتعی هرگز   کسی که بازوی ظلم و سر ستم دارد.
خوشا کسی که از او بد بهیچ کس نرسد   غلام همت آنم که این قدم دارد.

(ابن یمین)

گردآفرید

زنانشان چنینند ایرانیان!

دژی بود کش خواندندی «سپید»   بدان دژ بُد ایرانیان را امید.
نگهبان دژ رزم دیده هجیر   که با زور و دل بود و با گرز و تیر.
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید   هجیر دلاور مر او را بدید،
نشست از بر باد پایی چو گرد   ز دژ رفت پویان به دشت نبرد،
چو سهراب جنگ آور او را بدید   برآشفت و شمشیر کین برکشید،
ز زین برگرفتش چو یک لخت کوه   به جان و دلش اندر آمد ستوه.
به دژ در، چو آگه شدند از هجیر   که او را گرفتند و بردند اسیر،
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن   که گم شد هجیر اندر آن انجمن.
زنی بود بر سان گردی سوار   همیشه به جنگ اندرون نامدار.
کجا نام او بود گردآفرید   که چون او به جنگ اندرون کس ندید.
چنان ننگش آمد ز کار هجیر   که شد لاله رنگش به کردار قیر.
بپوشید درع سواران به جنگ   نبود اندر آن کار جای درنگ.
نهان کرد گیسو به زیر زره   بزد بر سر ترگ رومی گره.

فرود آمد از دژ به کردار شیر / کمر بر میان بادپایی به زیر.
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را به دندان گزید.
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید:
کمان را به زه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر.
به سهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت.
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره جو شد به جنگ.
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک به یک بردرید.
چو برزین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید.
بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد / نشست از برِ زین و برخاست گرد.
سپهبد عنان اژدها را سپرد / به خشم از جهان روشنایی ببرد.
چو آمد خروشان به تنگ اندرش / بجُنبید و برداشت خود از سرش.
رها شد ز بند زره موی او / درخشان چو خورشید شد روی او.
یکی بوستان بود اندر بهشت / به بالای او سرو دهقان نکشت.
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است.
شگفت آمدش، گفت: «از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه.

زنانشان چنین‌اند ایرانیان / چگونه‌اند گردان و جنگ آوران.»
(نقل با انتخاب و اختصار از شاهنامهٔ فردوسی)

زیان دروغ و گزافه گویی

ابوالحسن ربیعه جوانی بود فاضل و هنرمند و اشعار بسیار یاد داشتی و از اصناف هنر به غایت بهره‌مند بود. وقتی به خدمت قابوس وشمگیر پیوست و اگرچه قابوس مردی نازک مزاج ملول طبع بود اما اهل فضل را دوست داشتی و مجالست او با ایشان بودی. چون قابوس بر اهلیت ابوالحسن وقوف یافت او را تربیت کرد و در خدمت خود ساکن گردانید و از محتشمان گرگان گشت. ولکن مردی دروغ گوی بود و لافی. و چندگرت پیش قابوس دروغها گفته بود و قابوس را معلوم گشته ولیکن اغماض کرده بود و آن را بر وی ظاهر نگردانیده. تا روزی اتفاق افتاد که قابوس شعرهای خلفا می‌خواند. ابوالحسن را پرسید که «از شعرهای خلفا که گفته‌اند شعر که خوشتر است؟» ابوالحسن گفت: «شعر مأمون.» قابوس گفت: «غلط کرده‌ای که شعر مأمون چندان ذوق و متانت ندارد.» ابوالحسن گفت: «امیر را غلط افتاده است که هیچ شعر متانت از آن بیشتر ندارد و تناسب الفاظ و دقت معانی که شعر مأمون.» قابوس برنجید و گفت: «دروغ می‌گویی که چندان سخنان رکیک و الفاظ نامنظم و معانی نامرتب که او گفته است هیچکس نگفته است.» ابوالحسن بار دیگر او را دروغگو خواند و گفت: «شاید که امیر اشعار او را نخوانده باشد و من از اشعار او پنجهزار بیت یاد دارم.» قابوس گفت: «به جای

که دروغ می‌گویی و ترا دروغ گفتن عادت است.» و او را تلخ گفت، و گفت اگر پنجهزار یا دو هزار شعر مأمون نخوانی پانصد چوب بزنم و از گرگانت بیرون کنم. ابوالحسن متغیّر گشت و شعر خواندن گرفت و بسیار جهد کرد و از شعر مأمون چهار ده بیت بیش یاد نداشت. در حال حاجب بیامد و او را پیش قابوس برانگیخت. قابوس گفت: «او را چوب مزنید ولیکن بعد از این پیش منش راه مدهید!» و ابوالحسن بایک دروغ که گفت از آن رتبت بیفتاد. (جوامع الحکایات عوفی)

زمستان

بگشت گونهٔ باغ از نهیب باد خزان / ببرد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان.
نماند قوّت آذر ز سطوت آذر / برفت آب ریاحین ز صدمت آبان.
مگر که باغ باقطاع زاغ کردستند / از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان.
چو زاغ بر فکند طیلسان و خطبه کند / هزار دستان را چیست به ز طیّ لسان.
از آن همی نزند سرو دست کاندر باغ / هزار دستان بر گل نمی زند دستان.
ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد / ورق ز شاخ درختان چو نامه‌ها پرّان.
دل هوا مگر از جور چرخ سرد شده است / وگرنه اشک چه بارد ز دیده‌ها چندان؟
کلاه لاله که بربود و تاج نرگس کو؟ / قبای غنچه که برکند و پاره کرد چنان؟
درخت از چه برهنه نشست در مه دی؟ / که در تموز همی داشت جامهٔ الوان.

چو خنده آید از زعفران چه معنی کابر / ز زعفران که به باغست می‌شود گریان.
مگر ز سرما گشته است روی چرخ کبود / مگر ز برف ببسته است راه کاهکشان.
ببین که ماه ز سرما چگونه می‌لرزد / ببین که پروین بر هم همی زند دندان.
به خرگه اندر بنشین ز بامداد اکنون / بخواه پیش و برافروز گوهری خندان.

(جمال الدّین اصفهانی)

اهمیّت مقام فردوسی

گرامی دوست مهربانم، می‌خواهی بدانی احساسات من نسبت به شاهنامه چیست و در بارهٔ فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر به جواب مختصر مفید قانعی این است که به شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق. اگر باین مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق در آستین باشد، در تأیید اظهارات خویش ماند از خود شاهنامه می‌توانم سخن را دراز کنم و دلیل و برهان بیاورم. امّا اندیشه به خاطر راه مده، چنین قصدی ندارم و در ایجاز کلام تا آنجا که مخلّ نشود خواهم کوشید. شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیّت و هم از جهت کیفیّت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است، بلکه می‌توان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی‌زدم و از اینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم می‌گفتم شاهنامه معظّم‌ترین یادگار ادبی نوع بشر است، امّا می‌ترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق و لطایف آثار ادبی همهٔ قبایل و اُمم قدیم و جدید نیستی حقّ چنین ادّعایی نداری. بنابراین از این مرحله می‌گذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا

جلال‌الدّین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله‌مند نکرده باشم تصدیق می‌کنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم، و ایشان را ارکان اربعهٔ زبان و ادبیّات فارسی و عناصر چهارگانهٔ تربیت و ملیّت قوم ایرانی بخوانیم، و چون می‌خواهیم این رساله پُر دراز نشود فعلاً از عشقبازی با مثنوی مولوی و کلیّات سعدی و غزلیّات خواجه حافظ خودداری می‌کنیم و تنها به ذکر موجبات ارادت خود به فردوسی طوسی می‌پردازم که موضوع بحث ما همین است، گذشته از اینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش و لااقل فضیلت تقدّم بر ایشان را دارا است نخستین منّت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیا و ابقاء تاریخ ملّی ما است. هرچند جمع‌آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود به نظم آورده است ولیکن همین فقره کافی است که او را زنده‌کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد. چنانکه خود او این نکته را متوجّه بوده و فرموده است: «عجم زنده کردم بدین پارسی.»

و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته می‌گوید:

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم به نام.

ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود، احتمال قوی می‌رود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای

بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است و فرضاً مفقود هم نمی‌شد به حالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ محمّد بن جریر طبری) و نظایر آن در می‌آمد که از صد هزار نفر یک نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است و شکّی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر به کتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان می‌بود که همه به زبان عرب نوشته شده و اکثریّت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند، و چون آن کتب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی‌خوانها هم آنها را کمتر می‌خوانند، و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی‌نمود و نمی‌بخشید، چه البتّه می‌دانی که شاهنامهٔ فردوسی از مدّتها در نزد فارسی‌زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده‌اند هرکس خواندن می‌توانست شاهنامه می‌خواند و کسی که خواندن نمی‌دانست در مجالس شاهنامه‌خوانی برای شنیدن و تمتّع یافتن از آن حاضر می‌شد کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیا شدهٔ فردوسی را نشناسد و اگر این اوقات از این قبیل مجالس نمی‌بینی و روایت آن اشعار را کمتر می‌شنوی از آنست که شدائد و بدبختیهای قرون پیشین محور زندگانی ما را به کلّی منحرف ساخته و به قول معروف چرخ ما را چنبر کرده بود و مساعی که این ایّام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه بکار می‌بریم برای آنست که آن روزگار گذشته را برگردانیم، و به عقیدهٔ من وظیفهٔ هر ایرانی است که اوّلاً خود با شاهنامه مأنوس شود، ثانیاً ابنای وطن را به مؤانست این کتاب

ترغیب نماید و اسباب آن را فراهم آورد. مختصر فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم نموده و همین کلمه مرا بی نیاز می کند از اینکه در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت به طول کلام بپردازم.

پیش از آنکه بر سر نکات دیگر برویم بموقع می دانم که جواب اعتراضی را که ممکن است به خاطرت خطور کند بدهم و آن اینست: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتمام عاری از حقیقت است یا مشوب به افسانه می باشد، و در این صورت چگونه می تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟

دوست عزیزم! غافل نباید شد از اینکه مقصود از تاریخ چیست و فوائد آن کدام است. البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است اما در این مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته به افسانه است و هر اندازه سابقه ورودشان به تمدن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است، زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسایل شایع و رایج نبود و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد می شد فقط در حافظه اشخاص نقش می گرفت و سینه به سینه از اسلاف به اخلاف می رسید. و ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین به متأخرین متبدل می ساخت و کم کم به صورت افسانه در می آورد. خاصه اینکه طبایع مردم عموماً بر این است که درباره اشخاص

یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرایی می کنند، و بسا که به حقیقت آن افسانه معتقد و نسبت به آنها متعصب می شوند. حاصل آنکه تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایه تأسف باشد، از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب می شود بی ضرر بلکه مفید است. چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و ما به الاشتراک لازم دارد، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراک در یادگارهای گذشته است. اگرچه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد، چه شرط اصلی آنست که مردم به حقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بودند که پادشاهان عظیم الشأن مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردمان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترک مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند، و به عبارت اخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنها را از خود می دانستند ایرانی محسوب بودند، و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است.

پس در این مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما به افسانه بیشتر نزدیک است تا به تاریخ. بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات به چه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است

ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده، و آیا توانسته است به قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد؟ و چون با این مقام برآییم می‌بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را به درجهٔ کمال دارا می‌باشد.

نگاه کن و ببین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می‌کند، مثلاً آیا ممکن است کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیت شناخته می‌شود در دل جای ندهد و نسبت به او و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو را بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبه و از روی محبت اشک نریزد، و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشیروان و گودرز و رستم و جاماسپ و بوزرجمهر می‌دانند سرفرازی و عزت نفس نخواهند داشت؟ و آیا ممکن است گذشتهٔ خود را فراموش کنند و تن به ذلت و خواری دهند، و اگر حوادث روزگار آنها را دچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود از زندگی ننگین همواره کوشش ننمایند؟

به عقیدهٔ من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که به او وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد به حقیقت وجود و احوال

مردمان نامی بوده، یا لااقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. این است معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان و شاهنامه قباله و سند نجابت ایشان است. و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه‌ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده، و یقین است که به کلی بی مأخذ و مجعول صرف نیست، و این خود مبحثی طولانی است و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است.

یک منت دیگر فردوسی بر ما احیاء و ابقای زبان فارسی است. در این باب حاجت به دنبال کردن مطلب ندارم، زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار و تردید کند. همینقدر به اقتضای موقع تذکر می‌دهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همهٔ ملل مرغوب و مطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند. و کمتر ایرانی دیده می‌شود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسبت) کلام خود را به سجع و قافیه مزین نکند، چنانکه گویی در نظر ایرانی سخن غیرموزون و غیرمسجع قابل اعتنا نبوده و به رفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج به سجع و قافیه و وزن در سخنان کودکان و عوام ایرانی به خوبی مشهود است) به همین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است، و آنها هم که خواسته‌اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین به صنایع بدیعی ساخته‌اند. حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمی‌توانست شد. با این معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده و حکایت

از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد، و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای نامدار ما مانند فردوسی جامع این شرایط بوده است. و فور اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است. (محمدعلی فروغی)

از کودکی آمادهٔ بزرگی شو

خلید خار درشتی به پای طفلی خرد ... بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست.
بگفت مادرش: «این رنج اولین قدمست ... ز خار حادثه تیه وجود خالی نیست.
هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر ... نخوانده‌ای و به چشم تو راه و چاه یکیست.
ز پای چون تو در افتاده‌اند بس طفلان ... نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت کیست؟
ندیده زحمت رفتار ره نیاموزی ... خطا نکرده صواب و خطا چه دانی چیست؟
ولی که سخت ز هر غم تپید شاد نماند ... کسی که زود دل آزرده گشت دیرزیست.
ز عهد کودکی آمادهٔ بزرگی شو! ... حجاب ضعف چو از هم گسست عزم قویست.
هزار کوه گرت سدّ ره شوند برو! ... هزار ره گرت از پا در افکنند بایست!»
(پروین اعتصامی)

پند

در همهٔ کارها از سستی عزم حذر کن، و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود، هیچ آرام مگیر و به خدای پناه جوی. (تذکرة الاولیاء)

دستور

تقدیم و تأخیر ضمیرها

چنانکه می دانیم، ضمیرهای متّصل، معمولاً به اسم و فعل می پیوندند و مانند اسم دارای حالات چهارگانه می شوند. و ممکن است فاعل یا مفعول یا مضافٌ الیه و یا به ندرت منادی واقع گردند، و جای آنها هم از لحاظ نظم جمله مانند سایر اجزای جمله پیش و پس می شود.

مثلاً در این مصراع: «گرت ایمانِ درستست به روز موعود»

و یا در این مصراع: «تات رسانند به فرماندهی» ظاهراً برخلاف قاعدهٔ ضمیر «ت» به حرفهای «گر» (مخفف اگر) و «تا» (حرف ربط) پیوسته است در صورتیکه در جمله های مزبور قلب روی داده و جای ضمیر عوض شده است و اگر آنها را مستقیم کنیم چنین می شود:

«اگر ایمانت به روز موعود درست است»

«تا به فرماندهی رسانندت»

که ضمیر «ت» در اوّلی به اسم و در دوّمی به فعل متّصل بوده و لی به علّت ضرورت شعری قلب روی داده و ضمیر به حرف پیوسته است.

تمرین ۸ — ۱- در درس «آمادهٔ بزرگی شو» جملهٔ «خلید خار درشتی به پای طفلی خرد» مقلوب است یا مستقیم، و جای کدام یک از اجزای جمله عوض شده است ۲- در مصراع «هزار کوه گرت سدّ ره شوند برو» جای اصلی ضمیر متّصل «ت» که به حرف «گر» پیوسته است کجاست و «ت» در این جمله چه حالتی دارد؟

بهار نوآیین

پرزگل و سنبل است یکسره گلزارها
بیا بباغ ای صنم! بهل همه کارها.

قافلهٔ روم و چین بر در شهر آمدند
فکنده بر کوه و دشت ز هر طرف بارها.

باد ز شهر تتار رسید و بگشود بار
ببارهاش اندرون ز مشک خروارها.

از حد چین تا بروم یکی کمان شد پدید
کبود و سرخ و بنفش از بر کهسارها.

ابر برآورده تیغ باد شده حمله‌ور
از بر البرز کوه ساختهٔ پیکارها.

بر سر هر تل فکند باد صبا چادری
ز برجدین پودهاش زمردین تارها.

لختی از باغ زرد ز خیری و شنبلید
لخت دگر سرخ فام ز روی گلنارها.

هیچ بهاری نبود چنین نوآیین که من
بهار را دیده ام بعمر خود بارها.

بر قد گلبن برید باد صبا اطلسی
که نیست زو نیک بدست در همه بازارها.

باد خوش فرودین کرده بوقت سحر
در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها.

فاخته از اوستاد قافیه گیرد بیاد
که می کند بامداد بدرس تکرارها.

ابر بگلزارها فرش ستبرق فکند
بو که شهنشه نهد روی بگلزارها.

تا که بروید ز کوه لاله بنوروزها
تا که ببارد ز ابر ژاله بآذارها.

باد دل روشنت باد تن فرخت
تهی ز اندوه‌ها مصون ز آزارها

(محمودخان ملک الشعراء کاشانی).

دستور نیکبختی

یکی از حکما می گوید:

«بهترین آرزوهای من این است که به کفاف قانع باشم، زیرکی را بر شکم بندگی و ظرافت را بر اسراف ترجیح دهم، آبرومند باشم نه زورمند، مرفه الحال باشم نه صاحب مال، با خاطری خرسند به تماشای ستارگان و شنیدن سخنان پرندگان و کودکان و دانشمندان مشغول شوم در آموختن به اجتهاد، در اندیشیدن به سکونت، در کارکردن به اخلاص توسل جویم، به لطف و نرمی تکلم کنم و از انتهاز فرصت باز نایستم.»

گوینده این کلمات حکیمی پاک طینت و رادمردی نیک نهاد بود. بگفتهٔ خویش عمل می کرد و از این روی بر سایر حکما برتری داشت.

می خواهیم این موضوع را با بیانی موجز تفسیر نمائیم.

«بهترین آرزوهای من این است که به کفاف قانع باشم.»

مقصودش این است چیزی را که در مدت زندگانی ممکن الحصول است درک کرده، از توقعات دیگر صرف نظر نماید، قناعت یعنی نبودن قلق و اضطراب، عقل وقتی می تواند وظایف خود را بجا آرد که از آسیب آزردگی و ناراحتی ایمن باشد. مردی که به کفاف راضی شده و دیدهٔ حرص را بسته است، با کمال فراغت بکار می چسبد و آنرا به نیکوترین وجهی به آخر می رساند،

برای اینکه جز حوائج ضروریه به چیزی نیازمند نیست .

«زیرکی را بر شکم بندگی و ظرافت را بر اسراف ترجیح دهم .»

فرق مابین زیرکی و پرخواری مثل فرق مابین آهوی لاغری است که با مشتی گیاه خودش را پرورش می دهد ، و خوک فربهی که از خوردن سیر نشده در پلیدیها غوطه ور است تفاوت در میان ظرافت و اسراف نیز مانند تفاوت در میان عقل و لباس است .

«آبرومند باشم نه زورمند .»

یعنی مثل مردمان بزرگ دوستدار نوع و حامی بیچارگان باشم ، و قوه خود را واسطه ظهور مفاسد و قبایح نکنم .

«مرفه الحال باشم نه صاحب مال .»

عقلا را عقیده چنین است . مردیکه زن خوش سیرت پارسا ، فرزندان مطیع نجیب ، و سیله معیشتی به اندازه دارد ، این مرد از حدود سعادت چندان دور نیست ، و از مالداری که همه عمر برای تزیید ثروت در تلاش و ارتعاش است و اولاد خویش را به اخلاق ناپسند مانوس می کند ، آسوده تر و خوشبخت تر است .

« با خاطری خرسند به تماشای ستارگان و شنیدن سخنان پرندگان و کودکان و دانشمندان مشغول شوم .»

یعنی از لطیفترین مواهب خداوند متمتع شوم ، کسی که از غروب آفتاب ، از طلوع کواکب ، از نغمات طیور ، از شیرینی حرف اطفال ، از روشنایی فکر ارباب دانش محظوظ می شود در مرتبه و مقام از اشخاص خودپسند و غافل بالاتر است .

« در آموختن به اجتهاد ، در اندیشیدن به سکونت ، در کارکردن به اخلاص توسل جویم .»

کسی که خود را به این عادات پسندیده معتاد می کند به شاهراه فضیلت داخل شده ، زمام عواطف و ارادات خویش را به دست می گیرد و از زندگانی برخوردار می شود .

(از مجموعه بهار به قلم مرحوم یوسف اعتصام الملک)

نعیم سمرقند

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم — نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت .

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن اهل فرش خرمی بنوشت .

بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری — شنیده بودم کوثر کی و جنت هشت .

هزار جنت دیدم ، هزار کوثر بیش — ولی چه سود که لب تشنه باز باید گشت .

چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت .

(فرخی سیستانی)

پند

ادب را غنیمت شمار و حرص را بر اکتساب آن از سعادت بخت و مساعدت روزگار حظی وافر و نصیبی کامل تصور کن . (از نصایح ابن مقفع)

بسا حیلت بر محتال وبال گردد

غوکی در جوار ماری وطن داشت. هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی و غوک با پنج پایک دوستی داشت. بنزدیک او رفت و گفت: «ای برادر! تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی و دشمنی مستولی پیدا آمده است، نه با او مقاومت می توانم کرد و نه از اینجا تحویل، که موضعی خوش است و بقعتی نزه. صحن آن مرصّع بزمرّد و مینا، مکلل به بسّد و کهربا.

آب وی آب زمزم و کوثر　　خاک وی جمله عنبر و کافور.
گل وی نابسوده دست صبا　　شبه وی ناسپرده پای دبور.»

پنج پایک گفت: «با دشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت. فلان جای یکی راسوست، ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می افکن تا یکان یکان می خورد، چون بمار رسد ترا از رنج او باز رهاند.» غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد. روزی چند بر آن بگذشت، راسو را عادت باز خواست، باری دیگر بطلب ماهی بر آن سمت می رفت، ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد. این افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش بر خلق وبال گشته است. (کلیله و دمنه)

تطیّر و تفأّل

مصطفی گفت: «بیایید برگردیم، آخر این سفر ما خوب نمی شود، دو سه روز مکث کنیم و بعد برویم، آنچه اوّلش بد آمد آخرش نیز بد می شود.» گفتم: «تطیّر از شخصی مثل شما قبیح است مرد نباید از حوادث عالم و اتفاقی عادی و بازاری وحشت نماید. مآل کار خود را فال بد بزند، اینها کار جهّال است، می گویند فلانکس عطسه زد نباید بیرون رفت، یا فلان کار را کرد، اگر کلاغ نعیق بکند چنان می شود. حال شما می خواهید ما را از راه برگردانید، و فال بد بزنید.» مصطفی گفت: «مگر شما به این چیزها، اعتقاد ندارید، من صد بار تجربه کرده ام.» گفتم: «اینها ضعف نفس است. اگر کارهای عالم تقدیریست، چه معنی دارد که استقبال یک چیز خوش آیند یا بدنما، آواز کلاغ و عطسهٔ دیگری به مجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد، ما هرگز حرف شما را قبول نمی کنیم، می رویم به مقصد می رسیم، و به مقصود نایل می شویم. به شرط اینکه رفیق محترم ما بعد از این فراموش نکند، در این گونه اتّفاقات اظهار رأی و عقیده نفرماید. احباب را دل واپس و پریشان ننماید، زیرا که پریشانی حواس خود یکی از حوادث مضرّه می باشد. یقین شما با آن اطّلاعات و معلومات شریک قول من هستید. شاید سنگینی بار شما به این تطیّر بی موقع وادار می کند که دوش خود را سبک نماید.»

مصطفی گفت: «همه عقلای عالم و حکمای دنیا تطیّر می کردند. پیغمبر ما محمّد صلّی الله علیه و آله

در حُدَیبیّه تا شنید که رسول یا سفیر قریش سهیل است فرمود کار ما سهل شد، اگر می‌خواهید یک کتاب از تاریخ تطیّر معارف عالم به شما اقامه می‌کنم؛» گفتم: «ملتفت باشید، آنچه انبیا و حکما می‌کردند تطیّر نبود و از جُبن و ضعف آنها ناشی نمی‌شد، برای قوّت قلب دیگران و ثبات عزم ایشان تفأّل می‌نمودند. پیغمبر صلّی الله علیه و آله فرمود کار ما سهل شد با این یک کلمه ضعف قلب پانصد نفر پیادهٔ غیر مسلّح را که خود شان از سه هزار سوارهٔ زره‌پوش قریش، در مقابلهٔ اول منهزم می‌دانستند در عزم او اخلال می‌کردند. اصلاح نموده ارواح افسرده و قلوب مردهٔ ایشان را شگفته و زنده و متهیّج ساخت وگرنه آن حضرت در چندین مقام «لا طیر و لا زجر فی الاسلام» فرموده، و لی «تفألوا فی الخیر تجدوه» را فقط برای همین معنی تجویز و تصریح نموده، وگرنه اشخاص اولو العزم که با یقین کامل به هدایت نوع گمراه، یا غایت قوم مظلوم برخیزند، اسناد جبن و ضعف نفس بر آنها گناه و بی‌ادبی و بی‌انصافی است. باید در اقدامات مردان مسلّم عالم دقّت نمود، علّت آنها را پیدا کرد و فهمید وگرنه ذرع ناقص من و شما مقیاس حرکات حکیمین نمی‌تواند بشود. (مسالک المحسنین طالبوف)

فایدهٔ مشاورت

مشاورت کردن از قوی رایی بود، و از تمام عقلی و پیش‌بینی، چه هرکس را دانشی باشد و هر یک چیزی دانند، یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نبسته و نیازموده، و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده، مَثَل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علّتی از کتاب طب

خوانده باشد، و نام آن همه داروها بیاد دارد و بس، و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته، هرگز این به آن راست نیاید، همچنان یکی باشد که سفر بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کارها بوده، با آن کس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد. از این معنی گفته‌اند که همه تدبیر با دانایان و با پیران و جهان‌دیدگان باید کرد و تیزی را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید، و یکی کند فهم‌تر بود و دیر بر سر آن کار شود. و دانایان گفته‌اند که تدبیر یک تن چون زور یک مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود، و همهٔ جهانیان متفقند که از آدمیان هیچ کس از پیغامبر علیه السلام قوی رای‌تر نبوده است، با همه دانش که آن سرور را بود و با چندین فضیلت و معجزات که او را بود، ایزد تعالی او را می‌فرماید: «یا محمّد! چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن!» حالی که او را مشورت فرمود کردن، و چون او بی‌نیاز نبود از تدبیر و مشورت، باید دانستن که هیچ کس بی‌نیازتر از او نتواند بودن. (با تلخیص و اختصار از سیاست‌نامه)

ستایش خرد

خرد افسر شهریاران بود. خرد زیور نامداران بود.
خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای.
خرد زندهٔ جاودانی شناس! خرد مایهٔ زندگانی شناس!

از او شادمانی و زو مردمی است، | از ویست فزونی و زویست کمی است.
کسی کو خرد را ندارد ز پیش | دلش گردد از کردهٔ خویش ریش.
هشیوار دیوانه خواند ورا | همان خویش بیگانه داند ورا.
خرد چشم جانست چون بنگری | تو بی چشم شادان جهان نسپری.
توانا بود هر که دانا بود | بدانش دل پیر برنا بود.

(نقل با انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی)

اجزای فعل مرکّب

فعل مرکّب: معمولاً اجزای فعل مرکّب باید پهلوی هم واقع شوند، از قبیل: حرف زدن. کار کردن. راه رفتن. تسلیم کردن. و همچنین مسند و رابطه از افعال: شدن، گردیدن نیز باید پهلوی یکدیگر باشند چون: منجر شد. منتهی گردید، و مثلاً به جای: «کار او منتهی به زد و خورد و نزاع گردید» یا «دشمنی او منجر به دوستی شد» یا «کتاب را تسلیم به برادرش کرد» بهتر است بگوییم: کار او به زد و خورد و نزاع منتهی گردید. دشمنی او به دوستی منجر شد. کتاب را به برادرش تسلیم کرد.

ولی در اشعار غالباً میان فعل و جزء آن کلمه هایی فاصله می شوند، مانند: مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش! (سعدی) که نثر آن چنین است: ای درویش! از گردش گیتی شکایت مکن. فرماندهٔ خود مکن فراموش (سعدی) (فرماندهٔ خود فراموش مکن.)

تمرین ۹ ۱- در درس «ستایش خرد» در جملهٔ «دلش گردد از کردهٔ خویش ریش» جای کدام کلمه تغییر یافته است و اگر این مصراع نثر شود کلمهٔ «ریش» به کدام کلمه می پیوندد؟ ۲- در این درس چهار جمله مقلوب را مستقیم کنید بدین سان: «از ویست فزونی و زویست کمی است» که مستقیم آن چنین است: فزونی از او و کمی از او است.

کاخ خورنگاه

در قصص ملوک عجم، آورده اند که یزدگرد شاپور را که پدر بهرام بود، هر فرزند که می آمد، هم در مبادی طفولیت در می گذشت چون بهرام چهار ساله شد و امید بقاء او پدید آمد، منجّمان زایچهٔ طالع او بنهادند اقتضاء ادوار فلکی در آن میلاد، چنان یافتند که نشو و نمای او در غربت باشد، و مؤدّب و مردانه خیزد و وارث ملک شود، و سبب بقاء خاندان گردد. پس یزدگرد منذر بن عمرو لخمی را که از دست او بر حیره پادشاه بود بخواند، و بهرام را بدو سپرد، و چند بزرگ را از ارکان دولت با وی به حیره فرستاد، تا در میان عرب پرورش یافت و فصیح و شاعر و مبارز و مردانه خاست، و بعضی می گویند ملک حیره در آن وقت نعمان بن منذر بود، و چون یزدگرد بهرام را به حیره فرستاد بفرمود تا در بعضی از متنزّهات حیره از بهر وی و اصحاب وی مسکن جداگانه سازند. پس معماران خُوَرنَق و سَدیر بنا کردند، و ابن قتیبه می گوید خُوَرنَق را در عجم «خُوَرنگاه» نام نهاده بودند یعنی جای خوردن پادشاهزاده و عرب آنرا خُوَرنَق کردند به تعریب. و سدیر سه گنبد بود متداخل یکدیگر و آن را سه دیر خواندندی و عرب آنرا سدیر کردند، و چنین گویند که آن سه گنبد معبد ایشان بوده است و همانا در قدیم گنبد را به زبان پهلوی دیر می خوانده اند.

(نقل به اختصار از کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم)

موش زیرک

زحیله بر در موشی نشست گربه و گفت : که «چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم ؟
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم! براه سعی و عمل فکر برگ و ساز کنیم !
بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم. بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم!»
بگفت کارشناسان بسی بجا خندند اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم .
زتوشه‌ای که تو تعیین کنی چه بهره بریم؟ بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم؟
رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم .
خود آگهی که چه کردی بما دگر مپسند که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم.
خلاف معرفت و عقل ره چرا سپریم؟ بروی دشمن خود در چگونه باز کنیم؟
حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم؟»

(پروین اعتصامی) .

جواب لطیف

شخصی خانه‌ای بکرایه گرفته بود ، چوبهای سقفش بسیار صدا میکرد . بخداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد . پاسخ داد که : «چوبهای سقف ذکر خداوند می کنند .» گفت : «نیک است اما می ترسم این ذکر منجر بسجود شود .» (عبید زاکانی)

سلطان ملکشاه

سلطان ملکشاه بسعی خواجه نظام الملک وزیر صاحب تاج و تخت گشت و بجای پدر نشست . از اشاعهٔ عدل و افاضهٔ جود خلایق را مرفه و خشنود فرمود . گویند بعهد او قیصر لشکر بقصد ایران کشید و سلطان بمدافعه شتافت و عسکرین در مقابل یکدیگر نزول کردند سلطان با تنی چند بشکار رفته بود فوجی از رومیان بدیشان باز خورده سلطان و اتباع او را دستگیر کرده ببردند . سلطان غلامان را گفت : «مرا تواضع مکنید و یکی همچون خود انگارید»

چون وزیر صاحب تدبیر ازین واقعهٔ هائله واقف شد نماز شام جوقی از غلامان را بسراپردهٔ خاص درآورد ، و آوازه معاودت سلطان درانداخت و شبگیر بعزم مصالحه نزد قیصر رفت . قیصر چون از آمدن پشیمان بود سخنی از مصالحه گفت خواجه نیز آنرا بقبول تلقی نمود . قیصر گفت : «دیروز مردم ما بعضی از لشکریان شما را گرفته اند .» خواجه گفت : «غلامی چند مجهول بوده باشند» قیصر آن جماعت را بمجلس طلبیده بخواجه سپرد . وزیر صاحب تدبیر ایشان را در حضور قیصر اهانت بیشتر کرده روان شد . چون بقدر مسافتی دور گشتند خواجه از اسب پیاده شده ران و رکاب سلطان ببوسید و عذر خواست سلطان او را نوازش بسیار کرد و منتها داشت .

(تاریخ نگارستان) .

چه نیکو بود مهر در وقت کین!

یکی را خری در گل افتاده بود، ... ز سوداش خون در دل افتاده بود.
بیابان و سرما و باران و سیل ... فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل.
همه شب در این غصه تا بامداد ... سقط گفت و نفرین و دشنام داد.
نه دشمن برست از زبانش نه دوست، ... نه سلطان که این بوم و برزان اوست.
قضا را خداوند آن پهن دشت ... در آن حال منکر بر او برگذشت.
شنید این سخنهای دور از صواب ... نه صبر شنیدن نه روی جواب.
نگه کرد سلطان عالی محل ... خودش در بلا دید و خر در وحل.
ببخشود بر حال مسکین مرد ... فرو خورد خشم سخنهای سرد.
زرش داد و اسب و قبا پوستین ... چه نیکو بود مهر در وقت کین!

(سعدی).

جواب مفید

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتوارهٔ خار می‌کشد. بر او رحمش آمد گفت: «ای پیر، دو سه دینار زر همی خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که بتو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی؟» پیر گفت: «زر بده تا در میان بندم و بر درازگوشی بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و بباغ بردم و بدولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم.» سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند. (عبید زاکانی)

مصلحت اندیشی

آورده‌اند که به فلان شهر درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود، نزدیک آن گربه‌ای خانه داشت. روزی صیادی دام نهاد، گربه در دام افتاد و موش به طلب طعمه از سوراخ بیرون رفت، ناگاه نظر بر گربه انداخت، چون او را بسته دید شاد گشت. در این میان دید که راسوی از جهت او کمین کرده است. سوی درختی التفات کرد، بومی قصد او داشت. بترسید و با خود گفت: «در بلاها باز است و انواع آفت بمن محیط، با این همه دل از خود نشاید برد و هیچ پناهی مرا بهتر از سایهٔ عقل نیست، و قوی رای به هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و مرا هیچ تدبیر به از صلح گربه نیست که در عین بلا مانده است، و بی معاونت من از آنجا خلاص نتواند یافت. شاید بود که سخن من به گوش خرد استماع نماید و بر صدق گفتار من وقوف یابد و از نفاق بپرهیزد، و به طمع معاونت، مصالحت من بپذیرد، و هر دو را به برکات راستی نجاتی حاصل آید.» پس نزدیک گربه رفت و پرسید که «حال چیست؟» گفت: «مقرون به ابواب بلا و مشقت.» موش گفت: «من همیشه به غم تو شاد بودمی. لیکن امروز در بلا شریک توام و خلاص خویش در آن پندارم که خلاص تو مشتمل است، بدان سبب بر تو مهربان گشته‌ام و در این خیانت و بدسگالی ندارم، و نیز راسو و بوم هر دو قصد من دارند، و دشمنان تو و منند و هرگاه که بتو نزدیک شدم قصد ایشان از من بریده گشت. اگر مرا امین گردانی با تو پیوندم

و غرض من به حصول رسد، و بندهای تو همه را ببرم و فرج یابی.» گربه این سخن باور داشت و دانست که چون صلاح هر دو جانب بدان مقرون است آن را تقدیم باید کرد و به حسن سیرت قبول صلح اولیتر. پس گفت: «واثق باش و اعتماد کن و در این کار تأخیر منمای. چه رستگاری ما به بقای یکدیگر متعلق است.» چون موش سخن گربه بشنید شاد گشت و گفت «سخن تو بحق میماند و من این مصالحت و مناصحت می‌پذیرم و چون بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی به سزا رود، تا قاصدان نومید شوند و بازگردند و من به فراغت بندهای تو ببرم.» گربه گفت: «چنین کنم.» موش پیشتر آمد، گربه او را گرم بپرسید؛ راسو و بوم رفتند، و موش به آهستگی بندهای او را بریدن گرفت. گربه گفت: «زود ملول شدی! و اعتماد به کرم عهد تو بخلاف این بود، چون بر حاجت خویش پیروز آمدی مگر نیت بدل کردی؟»

موش گفت: «من بدانچه قبول کرده‌ام قیام می‌نمایم و در صیانت نفس مبالغت لازم شمرم، چه مخافت من از تو زیادت از آن طایفه است که به اهتمام جانب تو از قصد ایشان ایمن گشتم، و قبول صلح تو برای رد حملهٔ ایشان فرض شناختم و مجاملتی که از جهت تو در میان آمد هم برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود، که هر کار را حیلتی است. و من تمامی بندهای تو می‌برم و یک عقده را برای گرو جان خود برقرار می‌گذارم تا به وقتی ببرم که ترا از قصد من فریضه‌تر کاری پیش آید و بدان نپردازی که بمن رنجی رسانی.» و هم بر این جملت که تقریر

افتاد موش عقده‌ها می‌برید و یک عقده برقرار بگذاشت، و آن شب ببودند. چندانکه سیمرغ سحرگاهی در افق مشرق پروازی کرد، صیاد از دور پیدا آمد، موش گفت: «دو وقت آنست که باقی ضمان خویش بادا رسانم.» و آن عقده ببرید. گربه به هلاک خود متیقن شده بود و دهشت چنان بر وی مستولی شده که موش ویرا یاد نیامد. پای کشان بر سر درخت رفت و موش در سوراخ خزید، صیاد نومید بازگشت (با تلخیص و اختصار از کلیله و دمنه)

قاعدهٔ املائی

چون زبان فارسی خاصیت ترکیب پذیری دارد و بیشتر کلمه‌های آن مرکب است، از این رو باید در املا نکات زیر را مراعات کرد:

۱- در نوشتن کلمه‌های مرکب از چند اسم یا صفت باید درست خواندن و سهولت قرائت را در نظر گرفت مثلاً: کتابخانه، دوستدار، مریضخانه، سنگدل و مانند اینها را باید متصل نوشت ولی ترکیباتی نظیر: ترکیب پذیر، سخن گستر و غیره را اگر بدین سان «ترکیبپذیر - سخنگستر» بنویسیم نه تنها خواندن آنها مشکل می‌شود بلکه به نظر نامأنوس می‌آید.

۲- کلمه‌هائی که یک جزء آنها پساوند باشد باید متصل نوشت مانند: باغبان، دانشمند، گلستان و غیره. مگر آنکه آخر جزء نخستین از حروف منفصله باشد، مانند: خردمند، هنرور، کارگر.

پند
درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
(حافظ)

مست و هشیار

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت / مست گفت: «ای دوست! این پیراهن است، افسار نیست»
گفت: «مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی» / گفت: «جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست».
گفت: «می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم» / گفت: «رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست»
گفت: «نزدیک است والی را سرای آنجا رویم» / گفت: «والی از کجا در خانهٔ خمار نیست».
گفت: «تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب!» / گفت: «مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست».
گفت: «دیناری بده پنهان و خود را وارهان!» / گفت: «کار شرع کار درهم و دینار نیست».
گفت: «از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم.» / گفت: «پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست».
گفت: «آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه.» / گفت: «در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست».
گفت: «می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی.» / گفت: «ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست».
گفت: «باید حد زند هشیار مردم مست را.» / گفت: «هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست»

(پروین اعتصامی).

پند

یکی را گفتند، عالم بی عمل به چه ماند گفت: «بزنبور بی عسل».

زنبور درشت بی مروت را گوی، / باری چو عسل نمی دهی نیش مزن!
(سعدی)

حلاوت غم

هیچکس را بر حزن و اندوهی که دارد ملامت نباید کرد، غالباً دیده ایم وقتی که انسان خود را بدست غم و غصه می سپارد و بیاد یار و دیار اشک از دیده می ریزد، کدورتها و دلتنگی های او کمتر می شوند و بیماری رو به بهبودی می گذارد. شاعر می گوید:

اشکم از دیده چو افتاد دلم تسکین یافت / خنک آن درد که یک قطره کند درمانش.

من همیشه دوست داشتم از مجالس انس و طرب کناره کرده در گوشه ای دور از چشم آشنا و بیگانه با آلام و احزان خود دمساز باشم و یادگارهای ایام گذشته را از نظر بگذرانم.

من از تتبع تألمات خویش حظی وافر می برم.

این احساس که می توانیم آنرا «رقت قلب» یا «شوق تأثر و تألم» بنامیم، با درد و الم حقیقی مصاحبت ندارد، غصه ای که فعلاً بما روی آورده نمی گذارد این عاطفهٔ لطیف رقیق را بشناسیم، و حواس خود را به عالم خیال معطوف داشته، سرگذشتها و تلخکامیهای ایام گذشته را بیاد آریم. مابین حزن حقیقی و حزن خیالی فرق بسیار است. فلان آدم از تصورات الیمه لذت می برد و ریشهٔ اندوه را در حافظهٔ خود پرستاری می کند، تا همیشه تر و تازه بماند، از این سازش و آمیزش دلخوش است، هرقدر در اول کار آزرده و رنجور بوده اکنون از ملازمت غصه محظوظ و ممنون است!

کسانی که عقیدهٔ ما را در لذت احزان و آلام می‌خوانند، شاید تعجب کنند. ما به تعجب آنها کار نداریم. عقاید و ادراکات مختلف است، اگر از همین اشخاص که باین مرض گرفتارند بپرسید: «آیا مداومت بر غصه خوردن، قضیهٔ سابقه را تجدید نمودن، درد و داغ سانحه‌ای را متذکر بودن متضمن رنج و زحمتی است؟» خواهند گفت: «نه!»

این حزن دلپذیر غالباً در ساعات غروب هنگامی که دامان افق از سرخی شفق رنگین است و خورشید روی از گیتی نهفته است بر انسان وارد می‌شود، کیست که تأثیر این اوقات و فتنه‌گری این غروبها را مشاهده نکرده باشد؟ رب‌النوع حزن و تأثر در مملکت غروب بر سریر حکمرانی می‌نشیند، و ما را در عالم تخیلات مشغول می‌دارد، وقتیکه آفتاب طلوع می‌کند و سیل خروشان حیات با عظمت و ابهت خویش در جریانست نمی‌توانیم از عوامل حزن و تألم متأثر بشویم و عنان نفس را با حساسات رقت انگیز واگذاریم. آشوب و هنگامهٔ کارخانهٔ زندگانی ما را مجال تفکر نمی‌دهد. (نقل با تصرف از مجموعهٔ بهار به قلم مرحوم یوسف اعتصام‌الملک)

شب

شبی چون شبه روی شسته به قیر، … نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.
دگرگونه آرایشی کرد ماه … بسیج گذر کرد بر پیشگاه.
شده تیره اندر سرای درنگ … میان کرده باریک و دل کرده تنگ.

سپاه شب تیره بر دشت و راغ … یکی فرش افکنده چون پرّ زاغ.
چو پولاد زنگار خورده سپهر … تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر.
نمودم ز هر سو به چشم اهرمن … چو مار سیه باز کرده دهن.
هر آنگه که برزد یکی باد سرد … چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد.
چنان گشت باغ و لب جویبار … کجا موج خیزد ز دریای قار.
زمین زیر آن چادر قیرگون … تو گفتی شدستی به خواب اندرون.
نه آوای مرغ و نه هرّای دد … زمانه زبان بسته از نیک و بد.
نبُد هیچ پیدا نشیب و فراز … دلم تنگ شد زان درنگ دراز.
(فردوسی)

دستور

نمونه‌هایی از جمله‌های مقلوب

بیار آنچه داری ز مردی و زور … که دشمن بپای خود آمد به گور.
(سعدی)

نثر یا جمله‌های مستقیم آن:

آنچه از مردی و زور داری بیار … که دشمن به پای خود به گور آمد.

هر که علم شد به سخاو کرم … بند نشاید که نهد بر درم
(سعدی)

نثر آن:

هر که به سخاو کرم علم شد … نشاید که بر درم بند نهد.

حریف سفله در پایان مستی ❁ نیندیشد ز روز تنگدستی
(سعدی)

نثر آن:

حریف سفله در پایان مستی از روز تنگدستی نیندیشد.

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ❁ در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
(سعدی)

نثر آن:

شره دیدهٔ هوشمند را بدوزد طمع مرغ و ماهی را به بند در آرد.

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ❁ ور بمیرد به سختی اندر غار
(سعدی)

نثر آن:

شیر نیم خوردهٔ سگ را نخورد و اگر اندر غار به سختی بمیرد.

تمرین ۱۰: در درس «شب» جمله‌های مقلوب را مستقیم و شعر را از نظر دستوری نثر کنید!

پرسشها: ۱- کلمهٔ «کی» در مصراع: «کجا موج خیزد ز دریای قار» کدام یک از اقسام «که» می‌باشد؟

۲- «شد سستی» چه فعلی است؟ ۳- «ب» در «بخواب اندرون» چه معنی دارد؟

راهنمایی

پیشینیان گاهی که مضاف الیه را بر مضاف مقدم می‌داشتند میان آنها «رای» می‌افزودند که آنرا علامت اضافهٔ مقلوب می‌نامیدند. رفت بکار[ی]

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد (سعدی)، که در اصل چنین است: که جان آن سوخته بشد (برفت) و آواز نیامد. این نوع «را» در جمله‌هایی

که فعل آنها لازم بود، چنانکه در مثال «شد» فعل «شدن» لازم است آدمی نمی‌تواند مفعول صریح بگیرد. همچنین در این شعر فردوسی: «جهان را دل از خویشتن بر آید» که «را» علامت اضافهٔ مقلوب می‌باشد.

سعدی

بارها گفته ام که زبان و ادبیات فارسی چهار رکن بزرگ دارد: شاهنامهٔ فردوسی و کلیات شیخ سعدی و مثنوی مولوی و دیوان خواجه حافظ، و بار دیگر نیز می‌گویم که این چهار اثر بزرگ که هر یک در عالم خود در میان آثار ادبی ایرانی بلکه در میان آثار ادبی تمامی جهان از فروزندگان قدر اولند. چهار ستون فرهنگ و تربیت ایرانی هستند. آنها به منزلهٔ اصل و تنهٔ این درخت و آثار ادبی دیگر مانند فروع و شاخ و برگ می‌باشند، هر یک از این چهار اثر حیثیات و مزایای خاصی دارد که بر دانشمندان پوشیده نیست، و شرح آن طولانی است. مجملا اینکه شاهنامه فضل تقدم دارد، و گذشته از مراتب حکمت و اخلاق، پرورش دهندهٔ عزت ملی و حس قومیت است. مثنوی مولوی و غزلیات حافظ هم از نظر حکمت و عرفان و دقایق حقایق آمیخته به حالات عشق و ذوق در عالم خود هر یک بی نظیر و در منتهای درخشندگیست. اما کلیات شیخ سعدی گنجینه ایست که قدر و قیمت برای آن نمی‌توان معین کرد. اگر از دست و زبان کسی برآید که از عهدهٔ ستایش او بدر آید دست و زبان من نیست، و مرا آن جسارت نباشد که قدم به این میدان گذارم. از نثرش بگویم یا از نظمش؟ از حکمت و عرفانش بسرایم یا از اخلاق و سیاستش؟ مراتب عقلی او را بسنجم یا حالات عشقی؟ غزلیاتش را یاد کنم یا قصایدش را؟ به گلستانش دعوت کنم یا به بوستان؟ پس بهتر آنست که سخن را

دراز نکنم و به همین کلمهٔ قناعت ورزم که هرچند سرفرازانه می گویم که قوم ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده ولیکن اگر هم به جز شیخ سعدی کسی دیگر نپرورده بود، تنها این یکی برای جاوید کردن نام ایرانیان بس بود. مداحی از شیخ سعدی را زبان و بیانی مانند زبان و بیان خود او باید اما هیهات که چشم روزگار دیگر مانند او ببیند. هفتصد سال از زمان او می گذرد و نه تنها مانند او ظهور ننموده بلکه نزدیک باو هم کم کس دیده شده است گویی این شعر را در بارهٔ خود سروده است که :

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
که دگر مادر گیتی چو تو فرزند نزاید .

و هرچند از خصایص شیخ بزرگوار تواضع و فروتنی است و بسیاری از گفته های او بر این معنی گواهی می دهد، گاهی هم با کمال بلاغت بخودستایی می پردازد، اما هیچوقت در بارهٔ خویش چیزی نگفته که حمل بر مبالغه شود، یا تصدیق نتوان کرد، بلکه می توان گفت حق خود را اداء نکرده است، از جمله می فرماید و درست است که :

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخنگویی و زیبایی را .

(فروغی نقل باختصار از سعدی نامه)

پند

تا کی دوی بکام هوس در قفای حرص
آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
چون روزگار کس ندهد پند آدمی
خواهی که پند گیری از روزگار گیر

(کمال اسمعیل)

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست؟
یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست؟
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست؟
هیچم ار نیست تمنای تو ام باری هست؟ -

«مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست»
«یا شب و روز به جز فکر تو ام کاری هست»

بی گلستان تو در دست به جز خاری نیست.
به ز گفتار تو، بی شایبه، گفتاری نیست.
فارغ از جلوهٔ حسنت در و دیواری نیست.
ای که در دار ادب غیر تو دیاری نیست.

«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست.»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست.»

هر کرا عشق نباشد نتوان زنده شمرد.
و آنکه جانش ز محبت اثری یافت، نمرد.
تربت پارس چو جان جسم تو در سینه فشرد.
لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد.

«باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد»
«آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست»

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود.
بیت معمور ادب طبع بلند تو بود.
زنده جان بشر از حکمت و پند تو بود.
سعدیا! گردن جانها به کمند تو بود.

«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود؟»
«سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست»

واستی دفتر سعدی به گلستان ماند — طیباتش به گل و لاله و ریحان ماند.
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند — وآنکه او را کند انکار به شیطان ماند.

«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
«داستانی است که بر هر سر بازاری هست.»

(تضمین غزل سعدی از ملک الشعرا بهار)

وفاداران

در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد. تا محمد بن عبدالله طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وی به یعقوب تقرب کردند، و قاصدان مسرع فرستادند با نامه که زودتر بباید شتافت که از این خداوند ما هیچ کار نیاید جز لهو، تا ثغر خراسان که بزرگتر ثغریست باد نشود. سه تن از پیران کهن‌تر و داناتر سوی یعقوب ننگریستند و بد هیچ تقرب نکردند و در سرای محمد طاهر بودند تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند، و این سه تن را نیز بگرفتند و نزد یعقوب آوردند. یعقوب گفت: «چرا من تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند؟» گفتند: «تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد. اگر جوابی بحق بدهیم و خشم نگیری بگوییم.» گفت: «نگیرم، بگویید!» گفتند: «امیر

جز امروز ما را دیده است هرگز؟» گفت: «ندیده‌ام.» گفتند: «هیچوقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است؟» گفت: «نبوده است.» گفتند: «پس ما مردمانیم پیر و کهن، و طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده، از دولت ایشان نیکوییها دیده و پایگاهها یافته، روا بودی ما را راهِ کفران نعمت گرفتن و به مخالفان ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند؟» یعقوب گفت: «نه.» گفتند: «پس احوال این است، و ما در دست امیریم و خداوندِ ما برافتاد، با ما آن کند که ایزد عزّ ذکره بپسندد و از جوانمردی و بزرگی تو سزد.» یعقوب گفت: «به خانه‌ها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آیید. باید که پیوسته بدرگاه من باشید.» ایشان ایمن و شاکر بازگشتند، و یعقوب پس از این جملهٔ آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند، فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستدند و براندند، و این سه تن را برکشید و اعتمادها کرد. (تاریخ بیهقی)

پند

چون درختست آدمی و بیخ عهد — بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود — با فساد بیخ سبزی نیست سود

(مولوی)

قید

قید کلمه ایست که فعل یا صفت یا کلمهٔ دیگر را در جمله به زمان یا مکان یا حالت و چگونگی محدود و مقیّد سازد، مانند:

شهلا دیروز به دبیرستان نیامد. جمشید بسیار کوشا است.

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز … نه مرد یابد سنگ و نه بر مراد ظفر.

که کلمه‌های «دیروز» و «بسیار» و «زود» و «دیر» قید می‌باشند.

گاهی اتفاق می افتد که یک جمله دارای چند قید است، مانند:

من دیروز پرویز را آنجا دیدم، و گاهی ممکن است که قیدی مقیّد به قید دیگری باشد، چون: پرویز خیلی زود آمد. در مثال نخست «دیروز» و «آنجا» هرکدام به طور جداگانه فعل دیدم را مقیّد ساخته اند، ولی در مثال دوم قید «خیلی» برای مقیّد ساختن قید «زود» است زیرا نمی توان گفت پرویز خیلی آمد.

تمرین ۱۱ - در درس «وفاداران» انواع قیود را پیدا کنید!

پرسشها: ۱- «بباید شتافت» که ایک از وجه‌های فعلهاست؟ ۲ - چرا صفت «پیر» در «پیران کهن تر» جمع بسته شده است؟ ۳ - «بگویید» چه وجهی است؟ ۴ - «نهاده‌ام» که ایک از اقسام ماضی است؟ ۵ - کلمه‌های «مکاتبت» و «مراسلت» را در نثر امروز چگونه می نویسند؟ ۶ - تای مدوّر عربی را در فارسی چگونه می نویسند؟ ۷ - در همین درس کلمه‌های «قاصد»، «مخالف» را که نویسنده آنها را با الف و نون جمع بسته نیکوتر است یا به شیوهٔ بعضی که به صورت «قاصدین» و «مخالفین» می نویسند و چرا؟

سُلوک عارف

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای: … «نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته ای.»
«از گلستان جهان گفتم چه باشد بهره؟» گفت: … «در بهار عمر زاز هار حقیقت دسته ای»
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش … گفت: «عقدی از گلوی مهوشان بگسسته ای.»
گفتم: «این کیوان ببام چرخ هر شب چیست؟» گفت: … «دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته ای.»
گفتم: «اندر سینه ها این تودهٔ دل نام چیست؟» … گفت: «ز اسرار نهانی قسمت برجسته ای.»
«روشنی در کار بینی؟» گفتمش - فرمود: «نی … غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته ای.»
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر … نیست جز در کنج عزلت گنج معنی خسته ای.
جبههٔ بگشا گزگشاد و بست عالم بس مرا … جبههٔ بگشاده ای بر ابروی پیوسته ای.
دل مکن بد پاکی دامان عفت را چه باک … گر به شنعت ناسزائی گفت ناشایسته ای.
گوهر غم نیست جز در بحر طوفان زای عشق … کیست از ما ای حریفان دست از جان شسته ای؟

(دهخدا)

دوران باخبر و نزدیکان بی بصر

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای چند همی گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده، دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلّت کوران، ولیکن دَرِ معنی باز بود و سلسلهٔ سخن

دراز. در این آیت که: «وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرِید.» سخن به جایی رسانیدم که گفتم:

دوست نزدیک‌تر از من به من است   وین مشکل که من از وی دورم.
چه کنم با که توان گفت که او   در کنارِ من و من مهجورم؟

من از شرابِ این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کنارِ مجلس گذر کرد و دَورِ آخر در او اثر کرد، و نعره‌ای بزد که دیگران به موافقتِ او در خروش آمدند، و خامانِ مجلس به جوش. گفتم: «ای سبحان الله! دوران باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور.»

فهمِ سخن چون نکند مستمع   قوّتِ طبع از متکلّم مجوی.
فسحتِ میدانِ ارادت بیار!   تا بزند مردِ سخنگوی گوی.

(گلستان)

با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم   چون کبر کردی از همه دونان فروتری.
از من بگوی عالمِ تفسیرگوی را   گر در عمل نکوشی نادان مفسّری.
بارِ درختِ علم ندانم مگر عمل   با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری.
علم آدمیّت است و جوانمردی و ادب   ور نی ددی به صورتِ انسان مصوّری.

از صد یکی به جای نیاورده شرطِ علم   وز حبِّ جاه در طلبِ علمِ دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده؟   چشم از برای آن بود آخر که بنگری.
امروز غرّه‌ای به فصاحت که در حدیث   هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقفِ حساب   گر علّتی بگویی و عذری بگستری.
مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند   تو بی‌هنر کجا رسی از نفس‌پروری؟
عمری که می‌رود به همه حال جهد کن   تا در رضای خالقِ بی‌چون بسر بری.

(سعدی)

«قسمتی از یک نامهٔ دوستانه»

ای صبا! بوی تفکّر از جهان آورده‌ای،   یا برای قالبِ فرسوده جان آورده‌ای،
یا از آن مقصودِ جان دُردنوشان جرعه‌ای   از رهِ یاری سوی این ناتوان آورده‌ای،

در وقتی که تراکمِ افواجِ غم و تلاطمِ امواجِ محنت و الم معمورهٔ دل و کاشانهٔ جان را به حیطهٔ تصرّف و حوزهٔ تسخیر در آورده بود.

رسید قاصد و درجی ز مشکِ ناب آورد   چه جای درج که درجی ز دُرِّ خوشاب آورد

الحق غمهای گوناگون را به مسرّتهای روزافزون مبدّل گردانید، زیرا که مژدهٔ صحّتِ مزاجِ کثیرالابتهاج را به مخلصِ مهجور رسانید. هرگاه جویای حالِ کمترین باشد، به یُمنِ همّتِ عزیزان متضمّنِ حمدِ بی‌پایان و شکرِ فراوان است. چون طبعِ قناعت‌کیش و عقلِ مسکنت‌اندیش را

به لذّات جسمانی و شهوات نفسانی چندان میلی نمانده و پای حرص و آرزو را در دامن پیچیده، رشتهٔ امید و عرق طمع از ماسوی الله بریده، در کنج خلوت بعد از ادای وظایف عبادت به مطالعهٔ علوم مشغول است، و بهر نوع که هست می گذراند، مترصّد آثار عنایت الهی و منتظر ورود فیض نامتناهی است.

دوستان لقمه

(از منشآت قائم مقام)

دهقانی بود. بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیاوی داشت. همیشه پسر را پندهای دلپسند دادی و در استحفاظ مال و محافظت بر دقایق دخل و خرج و حُسن تدبیر معیشت در مباشرت بذل و امساک، مبالغتها نمودی، و دوست اندوزی در وصایای او سر دفتر کلمات بودی و از اهمّ مهمّات دانستی و گفتی: «ای پسر! مال به تبذیر مخور تا عاقبت تشویر نخوری، و دوست به هنجار و اختیار عقل گزین، تا دشمن روی عاقلان نشوی، و رنج به تحصیل دانش بر، تا روزگارت بیهوده صرف نشود.» چون پدر درگذشت و آن همه خواسته و ساخته پیش پسر بگذاشت، پسر دست به اسراف و اتلاف آورد، و با جمعی از اخوان شیاطین، خوان و سماط افراط بازکشید و در ایّامی معدود، سود و زیانی نامحدود برافشاند.

مادری داشت دانا و نیکو رای و پیش بین. پسر را گفت: «پند پدر نگاه دار و استظهاری که داری بیهوده از دست مده که چون آنگه که نباید، بدهی، آنگه که باید نباشد و هیچ دوست تا اوصاف او را بر اوراق تجربت نه پالایی، صافی مدان و دوست مخوان.»

دهقان زاده را از این سخن رغبتی در آزمایش حال دوستان پدید آمد. به نزد یکی از دوستان شد و از روی امتحان گفت: «ما را موشی در خانه است که بسی خلل و خرابی می کند و بر دفع او قادری نیست. دوش نیمشبی بر هاون دهمنی ظفر یافت آنرا تمام بخورد.» دوست گفت: «شاید که هاون چرب بوده باشد و حرص موش بر چربی خوردن پوشیده نیست.» دهقان زاده را از آن تصدیق که کردند، بر اصدقاء خود اعتماد بیشتر بیفزود و باهتزاز هرچه بیشتر پیش آمد و گفت: «دوستان را آزمودم، بدین بزرگی خطایی بگفتم، و ایشان به خرده گیری مشغول نگشتند و از غایت شرم و آزرم تکذیب من نکردند و دروغ مرا براست برگرفتند.» مادر از آن سخن بخندید. پس گفت: «ای پسر! عقل بر این سخن می خندد و لیکن به هزار چشم بر تو می باید گریست که آن چشم بصیرت نداری که روی دوستی و دشمنی از آیینهٔ خرد بینی. دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه دروغ ترا راست اِنگارد.» پسر از آنجا که غایت غباوت و فرط شقاوت او بود، همچنان اندوخته و فراهم آوردهٔ پدر جمله بباد هوی و هوس برداد، تا روزش به شب افلاس رسید، و کارش از ملبس حریر و اطلس با فرش پلاس و فراش کرباس افتاد، و باد تهی دستیش بر خاک مذلّت نشاند.

روزی نزدیک همان دوست در میان یاران دیگر نشسته بود، حکایت بی سامانی کار خود می گفت، در میانه بر زبانش گذشت که دوش یکتای نان در سفره داشتم، موشی بیامد و پاک بخورد. همان دوست که ترّهات اقاویل ورا لباس صدق پوشانیدی و قبول را.

دو منزل به استقبال باطیل او فرستادی، ازراه تماخره گفت: «ای مردمان! این عجب شنوید و این محال ببینید! موشی به یک شب نانی چگونه تواند خوردن؟» (تلخیص از مرزبان‌نامه)

گونه‌های قید

قید گونه‌های بسیار دارد و مشهور آنها عبارتند از:

قید مکان، قید زمان، قید مقدار، قید ایجاب و تصدیق، قید وصف، قید نفی، قید ترتیب.

قید مکان، مانند: جمشید بالا رفت. منیژه پایین آمد.

وز ایدر برو تا در شهریار. فرستاده را پیش خود خواند.

او بیرون رفته بود. خانهٔ شما اینجاست: دبیرستان سمت چپ خیابان است.

کلمه‌های: پیش و زیر و بالا و رو و مانند اینها هرگاه با متمم (مضاف الیه) ذکر شوند حرف اضافه وگرنه قید مکانند.

مثلاً در جملهٔ «کار پیش رفت» کلمهٔ «پیش» قید و در جملهٔ «کتاب را پیش او نهاد» «پیش» حرف اضافه است.

قید زمان، مانند: او دیر می‌آید. گاهی هوا ابر است. من امسال آمدم.

همیشه بزی شاد و پیروز بخت.

قید مقدار، مانند: بسی رنج بردم در این سال سی. دیوار سراسر سیاه بود. هر قدر فراوان عذر خواست. وگر چند بسیار باشد سپاه.

قید ایجاب و تصدیق، مانند: پروین بی‌گمان خواهد رفت. آری هوا سرد است. همانا که هست از نژاد کیان. بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد. لاجرم حکمتش بود گفتار.

قید وصف، مانند: پیاده همی داد دل را درود. لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت. این کار نهفته ماند. جهان از دل از شاه خندان بود. نه پنهان چو روز آشکار است این. روان لرزلرزان به کردار بید.

قید نفی، مانند. هرگز از شاخ بید برنخوری. که در رای تو هیچ نغمت نیست. گفت نی من خود پشیمانم از آن. او به هیچ روی نخواهد آمد.

قید ترتیب، مانند: ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم. زمانه سراسر پر از جنگ بود. ز آغاز باید که دانی درست. یکایک از و بخت برگشته شد. باران پیاپی می‌بارید. دانش‌آموزان دسته دسته آمدند.

تمرین ۱۲ - در درس «دوستان لقمه» انواع قیدها را پیدا کنید!

پرسشها ۱- «ی» در «پندهای دلپسند» چه نوع یائی است؟ و کلمهٔ «دلپسند» چه نوع ترکیبی است؟ ۲- کلمهٔ «پیش» در «پیش پسر گذشت» قید است یا حرف اضافه؟ ۳- در این درس از «پسر را گفت پند پذرگاه دار تا دهقان زاده را...» انواع وجه‌های افعال را باز گویید!

حبّ وطن

هوشمندی بدید مجنون را
آن ز فرمان عقل بیرون را

که به ویرانه‌ای همی گردید
گریه می‌کرد و زار می‌نالید.

گاه چون سایه بر زمین هموار
اوفتادی به پای هر دیوار.

گه فکندی چو آفتاب سپهر
خویشتن را به صحنش از سر مهر.

گه به مژگانش آستان رُفتی — چون سگان سر بر آستان خفتی .
گفت با او حریف فرزانه — که «ترا این همه بدین خانه
مهرورزیّ و چاپلوسی چیست؟ — خاک روبیّ و خاک بوسی چیست؟
نیست نقش بتی به دیوارش — چه بری سجده بر همین وارش؟
از خس و خار او چه می جویی — زو نرُسته گلی چه می بویی؟»
گفت: «خامش! که این مقام کسی است — که بهر موی من از و هوسی است .
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده بر آن درش گذری .
نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نسوده یکباری .
نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که نه دامن بر آن کشیده بسی .
هر چه من می کنم به بوی وی است — اضطرابی ز آرزوی وی است .
عشقبازی کنم بدان خانه — که بود جایگاه جانانه .
عشقبازی به منزل یاران — نیست جز شیوهٔ وفاداران .
سنگدل آنکه چون به منزل یار — بگذرد ، نگذرد ز صبر و قرار .
بیقراریّ و بیخودی نکند — ترک سامان و بخردی نکند .»
هست پنهان از این لطیف سخن — نکته ای در حدیث حبّ وطن .

(سلسلة الذهب جامی)

آیین کارزار

چون در کارزار باشی ، آنجا درنگ و سستی شرط نیست . چنان کن ، پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد ، تو بر وی چاشت خورده باشی . و چون در میان کارزار افتاده باشی ، هیچ تقصیر مکن ، و بر جان خود مبخشای که آنرا که بگور باید خفت ، بخانه نتواند خفت ، و اندر حرکت تا گامی پیش توانی نهاد ، هرگز گامی باز پس منه . و چون در میان خصمان گرفتار آمدی ، از جنگ میاسای ، که از چنگ خصمان بجنگ توانی رستن ، که تا با تو حرکات زور بهی می بینند ، ایشان نیز از تو همی بشکوهند . و اندر آن جای ، مرگ را بر دل خویش خوش گردان و البته مترس و دلیر باش ، که شمشیر کوتاه بر دست دلاوران دراز گردد . بکوشیدن تقصیر مکن . اگر هیچگونه در تو ترسی و سستی پیدا آید ، اگر هزار جان داری یکی نبری ، و کمترین کس بر تو چیره گردد ، و تو آنگاه کشته گردی ، و بدنامی نامت برآید . اما بخون ناحق دلیر مباش ، که بلای دو جهان بخون ناحق بازبسته باشد .

(نقل باختصار از قابوسنامه)

زبان ساده دلی

آورده اند که زاغی و گرگی و شگالی در خدمت شیری بودند ، و مسکن ایشان نزدیک شارع عام بود . شتر بازرگان در آن حوالی بماند و بطلب چراخور در بیشه آمد ؛ چون نزدیک شیر رسید ، از خدمت و تواضع چاره ای ندید . شیر او را استمالت نمود و از حال او استکشاف کرد

وگفت: «عزیمت در مقام و حرکت چیست؟» جواب داد که «آنچه رأی ملک فرماید.» شیر گفت: «اگر رغبت نمایی در صحبت من ایمن و مرفّه بباشی.» اشتر شاد گشت و در آن بیشه می‌بود. و مدّتی بر آن بگذشت. روزی شیر در طلب شکار می‌گشت، پیلی مست باو در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد، و از هر دو جانب مقاومت رفت، و شیر مجروح و نالان باز آمد، و روزها از شکار باز ماند و گرگ و زاغ و شگال بی‌برگ ماندند. شیر اثر آن بدید، گفت: «رنج می‌بینید. در این نزدیکی صیدی جویید تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم.» ایشان بگوشه‌ای رفتند و با یکدیگر گفتند که «در این مقام این اشتر اجنبی است و در میان ما چه فایده دهد. نه ما را بدو الفی و نه ملک را از او فراغی، شیر را بر آن باید داشت تا او را بشکند و حالی فراغی پدید آید و او از طعمه فرو نماند و نیز چیزی بما رسد.» شگال گفت: «این نتوان کرد که شیر او را امان داده است و در خدمت خویش آورده، و هر که ملک را بر غدر تحریض کند و بر نقض عهد دلیر گرداند، یاران و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد، و آفت را بکمند سوی خود کشیده.» زاغ گفت: «آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را از عهده آن بیرون آورد؛ شما جای نگه دارید تا من باز آیم.»

پیش شیر رفت و بایستاد. شیر پرسید: «هیچ بدست شد؟» جواب داد که «کس را از گرسنگی چشم کار نمی‌کند. لیکن وجهی دیگر هست، اگر امضای رأی ملک بدان پیوندد همه در خصب

و نعمت افتیم.» شیر گفت: «چیست آن؟» زاغ گفت: «این اشتر میان ما اجنبی است و در مُقام او ملک را فایده‌ای نیست و نفعی صورت نمی‌بندد.» شیر در خشم شد، گفت: «این اشارت از کرم و وفا دور است و با مروّت مناسبت ندارد. شکستن عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم؟» زاغ گفت: «بر این مقدّمه وقوف دارم، لیکن عهد را مخرجی توان یافت، چنانکه ملک از وصمت غدر منزّه باشد، و حالی ذات او از مشقّت فاقه و مخافت بوار مسلّم گردد.»

شیر سر در پیش افکند. زاغ باز رفت و یاران را گفت: «در نخستی سرکشی و تندی کرد و بآخر رام شد و بدست آمد. اکنون تدبیر آنست که ما همه بر شتر فراهم آییم و ذکر شیر و رنجی که او را رسیده است تازه گردانیم و گوییم، ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این ملک روزگار خرّم گردانیده‌ایم. امروز که او را این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن بر او عرضه نکنیم، و جان و نفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم، به کفران نعمت منسوب شویم و بنزدیک اهل مروّت بیقدر گردیم. صواب آنست که جمله پیش او رویم، و شکر ایادی او را باز رانیم، و مقرّر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید و جانها و نفسهای ما فدای ملک است و هر یک از ما گوید: امروز چاشت ملک از من سازد و دیگران آن را دفعی سازند و عُذری نهند بدین تودّد حقی گزارده شود و ما را زیانی ندارد.» و این فصول با اشتر بگفتند و بیچاره را با این دمدمه در کوزهٔ فقاع

کردند و با او قرار دادند و پیش شیر رفتند. و چون از تقریر شکر و ثنا و نشر محامد و دعا بپرداختند زاغ گفت: «ملک را بقا باد که راحت اهل بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده است. من و جان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملک باد. و امروز ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل تواند بود، مرا بشکند.» دیگران گفتند: «از خوردن تو چه آید و از گوشت تو چه سیری؟» شگال هم بر این نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که «گوشت تو بویناک و زیانکار است، طعمهٔ ملک را نشاید.» گرگ هم بر این سؤال فصلی بگفت. ایشان گفتند: «گوشت گرگ خناق آورد و قایم مقام زهر هلاهل باشد.» اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود هرچه تمامتر، وصفت پاکی گوشت خود بکرد. همه یک کلمه شدند و گفتند: «راست می گویی و از صدق عقیدت و فرط شفقت عبارت می کنی.» بیکبار در وی افتادند و پا پاره کردند، و شتر بدان دم در دام افتاد.» (بتلخیص از کلیله و دمنه)

آرامگاه خیام

نظامی عروضی گوید: در سنهٔ ست و خمسمائه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر ابوسعد جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند، و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت:

«گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان می کند.» مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم چنویی گزاف نگوید. چون در سنهٔ ثلاثین بنشابور رسیدم چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود، و عالم سفلی از او یتیم مانده، و او را بر من حق استادی بود. آدینه ای بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او بمن نماید. مرا بگورستان حیره بیرون آورد، و بر دست چپ گشتم، در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده، و درختان امرود و زردالو سر از باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود، و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ از او شنیده بودم. گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی دیدم. ایزد تبارک و تعالی جای او در جنان کناد. (چهارمقاله)

در مذمت می خوارگی

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سر و بر را،
گفتا که «منم مرگ» و اگر خواهی زنهار — باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را:
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار — یا بشکنی از مادر خود سینه و سر را،
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر — تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را.»
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت — کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را،

گفتا: «پدر و مادر من هر دو عزیزند. هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را.
لکن چو بمی دفع شر از خویش توان کرد بنوشم و با وی بکنم چارهٔ شر را.»
جامی دو بنوشید، چو شد خیره ز مستی هم مادر خود را زد و هم کشت پدر را.
ای کاش شود خشک بُنِ تاک و خداوند زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را.
(ایرج)

دستور — قید و صفت

صفت گاهی بجای قید بکار می رود و آنرا قید مشترک گویند، و برای شناختن آن کافی است که حرف آخر کلمهٔ قبل از صفت مکسور نباشد. در این حالت صفت بجای قید بکار رفته است، مانند: پرویز بد کار کرد. ثریّا خوب درس خواند.

فرق صفت و قید آنست که قید باید همیشه در جمله قرار گیرد در حالی که صفت بدون احتیاج بجمله بر اسم اضافه می شود، مانند: مادرِ مهربان - گلِ خوشبوی.

باید توجه داشت که گاهی بعضی از قیدهای مشترک مسند واقع می شوند چنانکه کلمهٔ «خوب» در جملهٔ «هوا خوب است» مسند می باشد.

بعضی قیدها هم مختصّند یعنی همیشه قیدند مانند: هرگز، همیشه، پیوسته و غیره..

تمرین ۱۳ ۱- در درس «مذمّت شرابخواری» «شبی» چه قیدی است؟ ۲- در جملهٔ «جامی دو بنوشید» عدد و معدود از لحاظ ترکیب چگونه ذکر شده اند؟ ۳- «ضیغم نر» چه ترکیبی است؟

احسن القصص

قرآن بر پیغامبر، علیه السلام فرو می آمد در مکّه، و پیغامبر صلی الله علیه، بر یاران می خواند، مگر ملالتی بطبع ایشان راه یافت، گفتند: «یا رسول الله، چه بود اگر خدای تعالی سورتی فرستد که در آن سورت امر و نهی نبود، و در آن سورت قصّه ای بود که دلهای ما بدان بیاساید.» خدای گفت، عزّ و جلّ: «نحن نقصّ علیک احسن القصص.» اینک قصّهٔ یوسف ترا بر گوییم تا تو بر ایشان خوانی، و این قصّه را احسن القصص خواند، زیرا که درین قصّه ذکر پیغامبران و بسامانان است و ذکر فرشتگان، و پریان، و آدمیان و مرغان و سِیَر پادشاهان، و آداب بندگان و احوال زندانیان و فضل عالمان و نقص جاهلان، و شیفتگی عاشقان، و عفّت جوانمردان و نالهٔ محنت زدگان، و تلوّن احوال دوستان در فرقت و وصلت، و عزّ و ذلّ، و غنا و فقر، و اندوه و شادی، و تهمت و بیزاری، و امیری و اسیری. این همه نکته ها درین قصّه بجا آید. و درین قصّه علم توصیه و علم سیر و علم فقه و علم تعبیر خواب و علم فراست و علم معاشرت و سیاست و تدبیر معیشت می در آید. و مدار این قصّه بر نیکویی است. یعقوب صبر نیکو کرد، از برادران تضرّع نیکو، از یوسف عفو نیکو. درین قصّه چهل عبرت است که مجموع آن در هیچ قصّه ای بجای نیست. برای این وجوه راست که خدای عزّ و جلّ این قصّه را احسن القصص می خواند.

(یوسف و زلیخا از یک تفسیر فارسی)

لغز کتاب

۱۱۵ کیست آن دانای نادان چیست آن گویای لال ؟

ساکت بسیار گوی و ساکن گیتی نورد — ابکم باریک بین و ابکم شیرین مقال .
نزد هر بیناست بینا ، در بر هر کور کور — پیش هر گویاست گویا ، در بر هر لال لال .
در بیان قادر ولیکن عاری از کام و دهان — در سخن ماهر ولیکن خالی از فکر و خیال .
شهریاران را از آن آوازهٔ داد و دهش — پهلوانان را از آن هنگامهٔ جنگ و جدال .
عارفان در حلقهٔ ذکرند از آن در های و هوی — فاضلان در بحث علمند از آن در قیل و قال .
همنشین در محفل صحبت به اصحاب نظر — همزبان در گوشه خلوت به ارباب کمال .
مردگان را زنده از وی تا ابد نام و نشان — خسروان را شهره از وی جاه و دانِ جاه و جلال .
دوری از وی برگزیند طفل نادان روز و شب — دیده از وی برنگیرد پیر دانا ماه و سال .
در کف اصحاب بینش چیست ؟ گنجی پر گهر — در بر ارباب دانش چیست ؟ بحری پر لآل .
کشوری در صفحهٔ آن نور و ظلمت را قران — عالمی در عرصهٔ آن روز و شب را اتصال
بوستانی شاخسارش ایمن از باد خزان — آسمانی آفتابش فارغ از ذلّ زوال .

(فتحعلیخان صبا ملک الشعراء کاشانی) .

پند

صحبت جز با خردمند مدار ، که از صحبت نیکان مردم نیکنام گردد (قابوسنامه)

۱۱۶ شبی که محمّد (ص) به پیامبری برگزیده شد

مکّه یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی ، این کوه را از مکّه و این آشنا را از آن بگیرید دیگر چیزی جز یک مشت افسانه درهم شکسته باقی نمی ماند . مکّه می ماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوههای افسرده رنگ و سیاه و ، کوه نور را به مکّه بدهید و محمّد (ص) را در غار حرای آن جای دهید آنوقت مکّه همه چیز می شود ، قبلهٔ مسلمانها می شود ، مرکز نهضت شمرده می شود . این بدنیا می دهد ، آیین و دستور زندگی و اخلاق با هم می بخشد ، بزرگترین شهرهای فاتحین دنیا را زیر سلطه و نفوذ و اطاعت خود می آورد ، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می شود که لبیک گویان بسویش می شتابند و رستاخیز موعود را با کفنهای سپید خود در این عالم جلوه گر می سازند .

این کوه در شمال مکّه است ، طرف دست چپ کسی است که بعرفات می رود . دویست گز ارتفاع دارد . در یک استقامت مخروطی بنظر می آید . صعود بر آن دشوار و با یک نفس نتوان بر فراز آن رفت . راهش از میان تخته سنگهای وحشی و زمخت است ، و زودتر از سی و پنج دقیقه نمی توان به قلّهٔ آن رسید وقتی که از پیچ و خم سنگهای آن بگذرید فضای مسطحی در مقابل خود می بینید که زیارت کنندگان آنرا بوجود آورده اند تا در موقع صعود در آنجا استراحت کنند ، در مسافت سه دقیقه به قلّهٔ کوه حوض بزرگی دیده می شود که حجّاج در دل کوه

کنده اند و سابقاً آب در آن ذخیره می کردند .

در قلهٔ این کوه فضایی است تقریباً چهل گز، آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از آنجا بطور برجسته نمایان است، از آنجا مسجدالحرام و خانه های مکه پیداست، فضای اطراف مکه با کوههای کوتاه و بلند آن نمایان است، کوههای عبوس و زمخت و سخت که هیچگونه علائم حیات در آن دیده نمی شود، کوههایی که هزاران سال بوده و همانطور ساکت و بیحرکت سرجای خود نشسته اند، هزاران افسانه و خیال در اطراف خود پرواز داده اند، کوههایی که از زمان ابراهیم و اسمعیل میلیونها نفوس بدیدنش آمده و رفته اند، مرده اند و عشقهای خود را با معشوقه های خویش در ابدیت انداخته و فراموش کرده اند .

در این کوه غاری است، درب آن بطرف شمال، تا قله پنجاه گز مسافت دارد . فضای آن غار بقدری است که یکنفر بزحمت تواند میان آن خوابید . ارتفاع آن یک قامت متوسط است سنگهای درشت و ضخیم اطراف آن نمی گذارد نور بداخل رود . فقط قسمت اول غار روشن و بقیهٔ آن در ظلمت و تاریکی انبوهی افتاده و نور چشم نمی تواند در آن نفوذ کند و این پردهٔ سیاه را سوراخ نماید . صبحها دامن زرین آفتاب ابتدا به قلهٔ این کوه می افتد و هنگام غروب نور خورشید دیرتر از همه آنجا را ترک می گوید . مدتها مکه در تاریکی می ماند و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را برفرق خود نگاه داشته است .

گفتیم این کوه یک آشنای صمیمی و یک رفیق مصاحبی دارد که قسمتی از بهترین فصل عمر، جوانی خود را در آنجا می گذراند . هر ماه چندین بار شب و روز و هر سال یک ماه، ماه رمضان را بلاانقطاع در آنجا می ماند، به تنهایی با این کوه مراوده داشت، بدان انس گرفته و ساعات پرتفکر خود را در آنجا سپری می کرد، شبهای پرستارهٔ آنجا را دوست می داشت و ساعتهای متمادی آن را بتماشا و تفکر در آنجا می گذراند، آسمان آنجا بقدری صاف بود که می گفتند ستاره های آن بیش از سایر نقاط است . سکوتی چنان بر آنجا مستولی بود که تلألؤ ستارگان بگوش می خورد، گویی این ستارگان زمزمه ای ملکوتی دارند، بجای همهمهٔ حیات و صداهایی درشت سامعه خراش زمزمهٔ خفیفی به نرمی صدای ابریشم در آنجا بود .

همیشه صداهایی در طبیعت و اسراری در آسمان وجود دارد که همه کس نمی تواند آنرا بخواند و نه آنرا بشنود . دنیای نباتات از ورق گل تا چنار، دریا از ماهیان پرنده تا نهنگ، حیوانات و عالم پرندگان اینها همه تماشاچی محیط خود هستند بدون ادراک، فقط انسان است که می بیند و ادراک می کند، ولی این بینایی و ادراک هم در طبقهٔ انسان شدت و ضعف دارد .

چرا این تفاوت در عقول و مدارک بشری است ؟ پرسشی که جواب نیافته .

چرا عده ای هستند بیشتر می بینند و بیشتر می شنوند و چرا این تکامل تا بجایی می رود که عقول بشری از ادراک و فهم کیفیت آن عاجز می ماند ؟

در طبیعت بغیر از صداهای معمولی نداهای دیگری هم هست که فقط پیامبران و نابغه ها آنرا می شنوند و بصورت آیین یا ادبیات بدنیا می دهند، صدایی که از عالم بالا، از آن طرف ستارگان، صافتر از قطرهٔ شبنم و نازکتر از وزش نسیم صبحانه بشکل وحی، بطرز الهام می آید، برای شنیدنش قلبی می خواهد که مثل همهٔ قلبها نیست، قلب پاکیزه و روان روشن می خواهد.

محمد بدنبال این صدا بود. در هوای این کوه و نقاط آن، در کمرکش آن و بر فرق آن که مانند کله قند مخروطی باسمان قد کشیده بود، در شبهای مهتاب و یا پرستارهٔ آن جاذبیتی وجود داشت که ویرا بسوی خود می کشاند. در همین جا بود که غروب و طلوع ساکت آفتاب و تلألو ملایم شبهای پرستارهٔ حجاز را می دید و روحش از آنجا بکائنات و افلاک پر می گرفت.

تنهایی محمد در آن کوه، شبها و روزها بقدری اسرارانگیز بود که اگر کسی بر آن مطلع می شد گمان می برد یکنفر ساحر یا دیوانه است. این کوه از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود، روحش محمد بود، روحی که می خواست منشاء وجود ارواحی در قرون متوالی بشریت بشود.

وقتی که در مصائب و رنجهای بشری که نمونه اش اوضاع مستمندان و دردمندان قوم خود بود فکر می کرد معتقد می شد بشریت در خسران خواهد بود اگر ایمان و نیکوکاری را شعار خود نسازد و هنگامی که فکر می کرد مال و ثروت هم وسیلهٔ ظلم و تجاوزات اجتماعی است و هم عامل و علت اصلی آن، و می دید تجار قریش از یک طرف در ناز و نعمت هستند و دستهٔ دیگر در بدبختی،

و فقر، بی اختیار یک حالت طغیانی برایش پیدا شده و این افکار مانند صاعقه تکانی بوجودش می داد.

گاهی براه می افتاد، قدم برمی داشت، وقتی بر روی سنگهای داغ می نشست، نه گرما نه سرمانه بادهای تند که گاهی قیه می کشیدند، نه حرارت و بخار آن که گاهی بغلظت یک دود بر فضای آنجا مستولی می شد، نه شب و نه روز را احساس می کرد. ساعتهای پیاپی در یک نقطه و بیک وضع، بیحرکت می ماند مثل اینکه فقط جسدش در آنجاست.

آیا در آنحال روحش در کجا بود؟

گاهی حرکت می کرد گویی دوباره روحش برگشته است. وقتی که احساس می کرد میل صعود دارد آنوقت جسم او همانجا می ماند و روحش پرواز می گرفت. در اینحال حرکت نفسش بقدری تند می شد که می خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش فشان بیرون اندازد، بیرون بهزارها و صدها هزار فرسنگ، به آن طرف آسمانها...

غار حرا چه بود؟ برای همه کوهی بود مثل کوههای دیگر، برای محمد؟ مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی، الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می گیرد و او از سرچشمه ای که ابدیت نام داشت.

ستارگان در آسمان می درخشید، ماه اشعهٔ خود را همه جا پخش می کرد، روی آن کوه و اط

غار کسی نبود جز او. آنقدر در آنجا می ماند که روحش از تفکراتش سیراب می شد. فقط خدیجه می دانست او کجاست. گاه بگاه برای اینکه این آرامگاه تفکرات او را ببیند سری بآنجا می زد در اطراف آن کوه می ایستاد، گاهی سایهٔ او را از دور می دید و زمانی نادیده برمی گشت.

محمد روز بروز لاغرتر می شد و فکرش شعله های بلند می گرفت. بدنش آب می شد و شمع جانش روشن تر می گشت، گاهی از خواب بطوری می جهید که عرقهای سر و صورتش اثری از مشاهدات رؤیایش نشان میداد خدیجه آنها را از صورتش پاک می کرد و از خوابهای او پرسش می کرد نوری که ابتدا کوچک و دور بود مثل ستاره، بزرگ و نزدیک شد، آسمانرا فرا گرفت، پایین بسوی زمین آمد، اطراف او را گرفت، بوجود او نزدیک شد، از تلألؤ و روشنائی پرقوت آن خیره شده و از خواب پریده بود، خدیجه عرقهایش را پاک کرده و باز از او پرسش می نمود.

محمد چندین بار همین نور را در کوه و در خانهٔ خدیجه هنگام خواب و بیداری دید، ولی حدود آن تا وجودش بود. هر وقت که با این رؤیا مواجه می شد عرق زیاد کرده اگر خواب بود می جهید و اگر بیدار بود مضطرب می گشت.

محمد در شهر تاریکی محض می دید، بکعبه می رفت، در آنجا هم بجای خداپرستی بتهای گوناگون می دید. هبل بزرگ را با صدها بت که از در و دیوار کعبه مانند سوسمار بالا می رفتند می دید،

کعبه را ترک می گفت بمیان مردم می رفت در آنجا نیز از مشاهدات خود دلگیر می شد. از افکار و عادات پلید قوم خود، از کارهای ناشایست که بخار گناهان آن روی قلب می نشست محزون می شد، وحشت می کرد، مکه را ترک می گفت و از آن محیط سیاه کار دور می شد می رفت بکوه حرا، بدنبال آن صدائی که در کاینات منتشر است، بدانجا می رفت، غرق در مشاهدات و تفکرات خود می شد

تماشا و تفکر در کاینات چیست و بکجا منتهی می شود؟

محمد فکر می کرد «در آفرینش آسمانها و اختلاف شب و روز آیاتی است برای کسانیکه بخواهند بحقیقت واحد توجه نموده و آنرا ادراک کنند.»

محمد در تنهائی شبها و روزهای خود در این کوهها بدین عالم و این تفکرات ورود کرده، دیدگانرا بآسمان دوخته و گوشش را بداخل خود و بقلب خویشتن داده بود، سعی داشت از این مقابله صدائی از درون خود بشنود، سعی داشت جسم خود را شکافته و گوش خود را پهلوی قلب خود بگذارد و بشنود. گاه بگاه نور پرقوتی می دید که مانند امواج دریا بسویش می آمد و بساحل وجودش می خورد، او را می لرزاند.

محمد بچهل سالگی رسید.

در شبی از شبهای دوشنبه رمضان ماه، شب هفدهم آرامش مخصوصی بکائنات داده بود.

نسیم ملایمی می وزید، کوه حرا بلندتر بنظر می رسید، مثل این بود که بآسمان نزدیک شده و بمیان ستارگان سر کشیده است. بنظر می رسید تمام سنگها یک حالت استماع پیدا کرده اند، گوش می کنند و منتظرند، در نزدیکی قلهٔ آن در میان نور ماه فقط موجودی حرکت داشت، بطرف قلهٔ آن می رفت. بر فرق آن که فضائی بود می رسید. گاهی بطرف جنوب، بشهر مکه که در سیاهی محو شده بود نگاه می کرد، تاریکی مکه منظره ای جنایت آمیز داشت، آه مظلومین گوئی بر آسمان آن نقش بسته بود.

روی خود را از آن برگرداند. بطرف بیابان نگاه کرد، ماه را مقابل خود دید که به نرمی بر فراز آسمان می دود، در مقابل آن نشست، دیگر حرکتی در این کوه دیده نشده اگر در آن دل شب کسی نزدیک او می شد صدای قلب و صدای تنفس او را که گاهی تند و زمانی آهسته بود می شنید.

یک مرتبه در آن سکوت صدای او بلند شد:

«ای خالق کائنات و ای دانای راز و نهان ما ....»

عربی که آهسته دنبال محمد را گرفته بود و می خواست بر علت این آمد و شد آگاه شود، یک مرتبه برخود لرزید، راه سرازیری کوه را پیش گرفت، بعجله رفت.

دیگر موجودی جز خدا در آنجا نبود که صدائی از محمد بشنود.

بالاخره بطرف منزلگاه خود بطرف غار حرا سرازیر گردید در آنجا بار امگاه شبانه خود رفت، خوابید ولی افکارش تا مدتهائی از شب باز با او بودند. گوئی کوه هم با او بخواب رفت.

ناگهان روشنائی تندی از پشت حدقه های بسته شده محمد بچشمش زد، رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید، هراسان چشم را باز کرد، نوری متحرک بسویش آمد که دنباله آن بآسمان کشیده شده بود، نزدیک شد، وجودش را فرا گرفت، بداخل وجودش، بمغزش، بقلبش و بروحش ورود کرد. محمد لرزید. عرق بر تمام وجودش نشست، روحش بسان کبوتری که باضطراب افتد تکانهای شدید خورد. در سرش دوار و در گوشش طنینی افتاد و یک مرتبه از میان نور صدائی شنید!!

محمد!... بخوان!

بوحشت برخاست، بیرون آمد، باطراف نگاه کرد.

دوباره همان نور جلوه گر شد

دستی که کتابی گرفته بود در جلویش پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود،

دوباره صدا بلند شد:

زبان باز کن و بخوان!... اینها را با من بگو!

چشمه ای از قلب محمد بیرون جهید، این کلمات را با فرشته گفت:

«بخوان بنام خدایی که خلق کرد، خلق کرد انسان را از علق، بخوان بحق خدای بزرگ که بوسیلهٔ قلم تعلیم داد. و بانسان چیزهایی که نمی دانست آموخت ...»

دیگر صدایی نشنید، خستگی فوق العاده بر وجودش افتاده عرق از بدنش سرازیر بود. مدّتی به آسمان نگریست، همان نور و درخشندگی همه جا را فرا گرفته بود ...

یک مرتبه بسجده افتاد، گریست ...

صدای او را وزش نسیم نوازش می داد.   (نقل باختصار از کتاب پیامبر نعلیم رهنما)

دستور

پیشاوند - پساوند

پیشاوندها و پساوندها لفظ هایی هستند که بر اوّل یا آخر کلمات درآیند و معنی آنها را تغییر دهند، و فرق آنها با حروف اضافه و ربط و استفهام و دیگر علامات اینست که پساوندها و پیشاوندها بدون آنکه در جمله ای قرار گیرند پس از اتصال به کلمه ای مفهوم تازه ای بوجود می آورند در حالیکه حروف اضافه و ربط و استفهام و غیره تا در جمله ای قرار نگیرند معنی آنها آشکار نخواهد شد

برای بازشناختن پساوندها و پیشاوندها از حروف یادشده کافی است. که پساوند یا پیشاوند را از کلمه جدا کنند. اگر در معنی کلمه تغییری حاصل گشت، آن پیشاوند یا پساوند است وگرنه از حروف ... که قبلاً بیان کردیم، مثال:

گلزار (زمینی که پر گل باشد)، برنشستن (سوار اسب شدن)، درافتادن (گلاویز شدن)

رودبار (کنار رودخانه)

اگر «زار» را از اوّل و «بر» را از دوّم و «در» را از سوّم و «بار» را از چهارم حذف نمایند معانی کلمه های «گل» و «نشستن» و «افتادن» و «رود» با مثالهای یادشده کاملاً متفاوت است، بنابراین «زار» در مثال اوّل و «بار» در مثال چهارم پساوند و «بر» در مثال دوّم و «در» در مثال سوّم پیشاوند می باشند.

تمرین ۱۴: در درس «شبی که محمّد به پیامبری برگزیده شد» از آغاز درس تا «سابقاً آب در آن ذخیره می کردند» حروف را از پساوندها و پیشاوندها تشخیص دهید!

پرسش ها: ۱- کلمات «لبیّک گویان» و «زیارت کنندگان» کدامیک صفات فاعلی هستند؟ ۲- «سابقاً» چه نوع قیدی است؟

لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل   در فکند از گفتهٔ رب جلیل،
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه   گفت کای فرزند خُرد بی گناه!
گر فراموشت کند لطف خدای   چون رهی زین کشتی بی ناخدای؟
گر نیارد ایزد پاکت بیاد   آب خاکت را دهد ناگه بباد.
وحی آمد کاین چه فکر باطل است؟   رهرو ما اینک اندر منزل است.

پردهٔ شک را برانداز از میان / تا ببینی سود کردی یا زیان.
ما گرفتیم آنچه را انداختی / دست حق را دیدی و نشناختی.
در تو تنها عشق و مهر مادری است، / شیوهٔ ما عدل و بنده پروری است.
نیست بازی کار حق، خود را مباز. / آنچه بردیم از تو باز آریم باز.
سطح آب از گاهوارش خوشتر است. / دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است.
رودها از خود نه طغیان می‌کنند. / آنچه می‌گوئیم ما آن می‌کنند.
ما به دریا حکم طوفان می‌دهیم / ما به سیل و موج فرمان می‌دهیم.
نسبت نسیان به ذات حق مده / بار کفر است این به دوش حق منه.
به که برگردی بما بسپاریش / کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش؟

(پروین اعتصامی).

بر لئیم بدگوهر اعتماد روا نیست

ماهیخواری برلب آب وطن داشت و بقدر حاجت ماهی می‌گرفت، روزگار در خصب و نعمت می‌گذاشت. چون ضعف پیری بدو راه یافت، از شکار باز ماند. با خود گفت: «دریغا عمر که عنان گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوض نماند که وقت پیری پای مردی یا دستگیری تواند بود؛ و امروز چون از قوت باز ماندم، بنای کار خود بر حیلت باید نهاد.» پس چون اندوهناک، بر کنارهٔ آب بنشست. خرچنگ او را از دور بدید،

پیش آمد و گفت: «ترا چون غمناک می‌بینم؟!» جواب داد که «چون غمناک نباشم، که مادت معیشت من آن بود که هر روز یکان و دوگان، ماهی می‌گرفتمی و بدان روزگار بسر می‌بردمی؛ و مرا بدان رمق حاصل می‌بود و در ماهی نقصان نمی‌بود. امروز دو صیاد اینجا می‌گذشتند و با یکدیگر می‌گفتند در این آبگیر ماهی بسیار است، تدبیر ایشان باید کرد، یکی گفت فلان جای بیشتر است، چون از ایشان بپردازیم، روی بدینجا نهیم. اگر حال چنین باشد، مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر رنج گرسنگی، بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد.» خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد. جمله نزد او آمدند و گفتند: «ما با تو مشورت می‌کنیم و خردمند در مشورت، اگرچه دشمن بود، چیزی پرسند شرط نصیحت فرو نگذارد، خاصه در کاری که نفع آن بدو بازگردد و بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است، در کار ما چه صواب بینی؟» ماهیخوار گفت: «با صیاد مقاومت صورت نبندد و من در آن اشارت نتوانم کرد، لیکن در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا غمازتر از صبح صادق است اگر بدان تحویل توانید کرد، در امن و راحت و خصب و فراغت افتید.» گفتند: «نیکو رای است، لیکن بی معاونت تو، نقل ممکن نگردد.» گفت: «دریغ ندارم اما مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیایند و فرصت فائت گردد.» بسیار تضرع نمودند و منتها تحمل کردند، تا بدان قرار داد که هر روز چند ماهی ببردی، و بر بالایی که در آن نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل

تعجیل و مسارعت می نمودند و با یکدیگر پیشدستی و مسابقت می کردند، و او بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست، و بزبان موعظت می گفت که «هر که بلا به دشمن، فریفته شود و بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد، سزای او این است.» چون روزها بدان بگذشت، خرچنگ خواست که هم تحویل کند، ماهیخوار او را برپشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود. خرچنگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید، دانست که حال چیست. پس خویشتن برگردن ماهیخوار افکند و حلق او محکم بفشرد چنانکه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالک رفت. خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد، تا نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد. جمله شاد گشتند و وفات ماهیخوار را عمری تازه شمردند.

(بالتلخیص و اختصار از کلیله و دمنه)

نامهٔ دوستانه

رقعهٔ خط شریف را زیارت کردم، مرا به سیر و صفا دعوت فرموده بودید. جزای خیر باد! لطف فرمودی، کرم کردی، ولیکن الفت پیران آشفته با جوانان آلفته بعینها صحبت سنگ و سبوست، و حکایت بلبل و زاغ و دیوار باغ! بلی سزاوار حالت شما آن است که با جوانی چون خود شوخ و شنگ و قشنگ، دلجو و حریف، خوشخو و ظریف، بدیگر بگذارید باغ و صحرا را، نه با پیری پوسیده، و شیخی افسرده، و شاخی پژمرده، و دلی غمدیده

و جانی محنت رسیده که صحبتش سوهان روح است و بدنش از عهد نوح. خوب شما را چه افتاده که خزان بباغ برید و سموم بصحرا، با اینکه حالا نوبت فصل بهار است و موسم باد صبا؟

در محفل خود راه مده همچو منی را   کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.

چه لازم که شما بعد از چندی که به سیر و صفا و گشت گلزار تشریف می برید، زخم ناسور و بوی کافور و مردهٔ گور با خود ببرید؟ الحمدلله شهر تبریز است و حسن و جمال خیز، دست از سر من بیچاره بردارید، و مرا بحال خود بگذارید، شما را باغ باید و مرا چون لاله داغ، یکی را لاله و ورد سزاوار است و دیگری را ناله و درد.

ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد   نشاید خوردن الا رزق مقسوم.

میهمانی و میزبانی و چلو و مسمی و غذای فسوجن و بشقاب کوکو و کاسه گل در چمن شما را گوارا باد! (از منشآت قائم مقام).

دستور   پیشاوندها

مشهور پیشاوندهای زبان فارسی عبارتند از:

باء تاکید، بر، ور، می، همی، اندر، در، فراز، فرو، فرا، الف نفی، نون نفی، میم نهی، میم دعا، باز، وا، بی، با، هم، پیش، نا وغیره

۱- باء تاکید که در اول افعال در می آید، مانند: بدو گفت بگزین ز لشکر سوار.

وزاید بر و تا در شهریار .

۲ - بای توصیف - در اول اسم معنی در آید و آنرا صفت می سازد مانند بخرد یعنی خردمند - بهوش یعنی هوشمند .

۳ و ۴ - بر - ور این دو پیشاوند گاهی مانند هم در کلمه اثر می کنند : مانند : « برافتاد » یا « ورافتاد » که هر دو معنی از بین رفتن را می دهند و گاهی تأثیر جداگانه ای دارند ، مانند : « ورشکستن » بمعنی مفلس شدن - برنشستن بمعنی سوار اسب شدن ؛ ولی پیشاوند « ور » مانند « بر » همیشه مخصوص افعال نیست ، مانند : « وردست » کمک کننده . -

۵ و ۶ - می - همی این دو پیشاوند هر دو مخصوص افعالند و معنی فعل را بطور دوام و پیوستگی می نمایانند ، چون :

همی گفت و در روضه ها می چمید .

۷ - ۸ اندر - در که هر دو پیشاوند مخصوص افعال می باشند ، مانند : اندر شدن یعنی داخل شدن - درافتادن یعنی دشمنی کردن .

۹ - ۱۰ - ۱۱ ، فراز - فرو - فرا که اولی و دومی مخصوص افعال و سومی علاوه بر فعل با اول اسم هم اضافه می شود ، مانند : چراغی فراراه من دارید - چو آمد برم مرد جنگی فراز (فراز آمد = پیش آمد) فرو ماند از شرم ما در بجای (فرو ماند = عاجز شد)

فرارسیدن = پیش آمدن - فراراه = پیش راه - فراخور - مناسب - فروکشید = پایین کشید .

۱۲ - الف نفی که در زبان پارسی قدیم متداول بوده و امروز بکلی متروک شده است و جز چند کلمه ای در زبان فارسی امروز اثری از آن باقی نیست مانند انوشه (جاوید) مرکب از ا (نفی) و (ن وقایه) و اوش (مرگ) - انوشروان (جاویدروان) که مرکب است از انوشه (الف نفی و (ن وقایه) و « اوش » بمعنی مرگ) و « روان »

هنگامی که میخواستند کلمه ای را منفی سازند اگر حرف اول آن کلمه الف بدل از همزه قرار داشت پس از « الف نفی » نونی هم اضافه میکردند مثل « اوش » بمعنی مرگ و « انوشش » یعنی بی مرگ .

تمرین ۱۵ ۱ - در درس « نامهٔ دوستانه » « م » در « مگذارید » و « راه مده » و « ب » در « باخود ببرید » و « بحال خود بگذارید » و « بر » در « بردارید » چیستند ؟ ۲ - اگر از مصدر « خوردن » ماضی مطلق بسازید و پیشاوندهای « می » و « همی » باول آنها در آورید چه نوع ماضی میشوند ؟

۳ - صفات « دلجو » و « خوشخو » و « غمدیده » چه نوع صفات مرکبی هستند ؟

پند

هر که نازارد ت میازارش که بهین بهان کم آزار است

هر که نیکنش بد بجای خویش کند هم بر او فعل زشت او یار است

(ناصر خسرو) .

سحرگاه بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار،
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار!
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند، نقش بود بر دیوار.
خبرت هست که مرغان سحر می گویند / «آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار!»
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار.»
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب / یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار.
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار.
آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار.
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار!
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در او خیره بماند ابصار.
این هنوز اول آذار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.
شاخه ها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار.
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار.
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخلبندان قضا و قدر شیرین کار.

تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار.
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار.
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار.
نعمتت بار خدایا! ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار.
سعدیا! راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرود کجرفتار.

(سعدی).

آیین گفتار

هرچه گویی باندیشه گوی و اندیشه را مقدم گفتار خویش دار، تا از گفته پشیمان نگردی که پیش اندیشی دوم کفایتست. و از شنیدن هیچ سخن ملول مباش، اگر بکارت آید یا نه بشنو، تا درِ سخن بر تو بسته نشود و فایدهٔ سخن غایب نگردد. و سرد سخن مباش که سخن سرد چون تخمیست که از وی دشمنی روید. و اگرچه دانا باشی خود را نادان شمر، تا درِ آموختن بر تو گشاده گردد. و هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن معلوم نگردانی. و اگر سخندان باشی کمتر از آن نمای که دانی، تا بوقت گفتار پیاده نمانی. و بسیاردان و کم گوی باش، نه کم دانِ بسیارگوی، که گفته اند: «خاموشی دوم سلامتیست و بسیار گفتن دوم بی خردی.» و هرچند پارسا باشی خویشتن ستای مباش، که گواهی ترا بر تو کس نشنود. و بکوش تا ستودهٔ مردمان باشی نه ستودهٔ خویش. و اگر

بسیاردانی آن گوی که بکار آید، تا آن سخن بر تو وبال نگردد. سخن گوی باش نه یاوه گوی که یاوه گفتن دوم دیوانگی باشد. و با هر که سخن گویی بنگر تا سخن ترا خریدار هست یا نه، اگر مشتری چرب یابی همی فروش، وگرنه آن سخن بگذار، و آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد. (نقل با اختصار از قابوسنامه).

دستور — پیشاوندها (۲)

۱۳- نون نفی مانند: نگفت - نیامد - نخواهد آمد.

۱۴ و ۱۵- میم نهی - میم دعا- میم گاهی بمعنی نهی و باز داشتن از انجام عملی است، مانند: مرد- مگو - مخور لقمه جز خسروانی خورش - براحت مخسب آنقدر تا توان - و گاهی بمعنی دعا است، چون: مبادا تهی از تو تخت و کلاه.

۱۶- باز: این پیشاوند مخصوص افعال است که گاهی تکرار فعل را می رساند مانند: «باز آورد» یعنی دوباره آورد، «بازدید» یعنی دیدار دیگر، و «بازگشت» یعنی دوباره آمد. وگاهی برای روشن نمودن و جدا ساختن بکار می رود چون «بازشناختن» بمعنی تمیز دادن - «بازگو کردن» یعنی فاش ساختن و آشکار نمودن (مطلب) وگاهی معانی دیگر می دهد، مانند: «بازداشتن» یعنی ممنوع کردن «بازماندن» بمعنی عقب ماندن - نشاید بماند از این کار باز. «بازخواستن» بمعنی مؤاخذه کردن:

۱۷- وا: مانند: «وارفتن» بمعنی بهم پاشیدن و بی حال شدن - «وازدن» عقب ماندن - «وامانده» بمعنی عاجز - «واداشتن» بمعنی مکلف ساختن «وارسته» بمعنی آزاده

۱۸ و ۱۹- بی و با: این دو پیشاوند مخصوص اسمهای معنی می باشند و معانی آن اسمها را بسلب و ایجاب نشان می دهند، مانند: بی هوش - بیکار - بی هنر - این مدعیان در طلبش بیخبرانند باخرد - بادین - باوجدان

گر باادب و تمیز باشی نزد همه کس عزیز باشی.

۲۰- هم: پیشاوند «هم» مخصوص اسم است، چون: «همراز» یعنی رازدار و «همنشین» بمعنی مصاحب و «همسر» یعنی برابر و یا بمعنی زن، یا شوهر.

۲۱- پیش: این پیشاوند در اول اسمها و فعلها هر دو در می آید، مانند «پیشکار» بمعنی معاون - «پیشرفت» بمعنی کامیابی در کار - «پیش آمد» بمعنی حادثه

۲۲- نا: این پیشاوند بر اول فعلها و صفتها در می آید و آنها را منفی می سازد، چون: نادان - ناشناس - نامرد - نابینا.

تمرین ۱۶ ۱- در درس «آیین گفتار» چه نوع پیشاوندهایی را می یابید؟ ۲- در همین درس کلمهٔ «هنر» را با پیشاوندهای «با» و «بی» ترکیب کنید ۳- «گوی» و «کار» و «سخن» را با چه پیشاوندهایی می توان ترکیب کرد؟ ۴- «یاوه گوی» و «سخنگو» و «بسیاردان» چه نوع صفاتی هستند؟ ۵- در جملهٔ «سخنگوی باش» مسندالیه آن ظاهر است یا محذوف؟

راه آموزش فرزند

اوّل آن بود که در طبیعت کودک نظر کنند و از احوال او بطریق فراست و کیاست اعتبار گیرند تا اهلیت و استعداد چه صناعت و علم در او مفطور است، او را باکتساب آن نوع مشغول گردانند؛ چه همه کس مستعد همه صناعتی نبود، و الا همه مردمان بصناعت اشرف مشغول شدندی. و هر صناعتی را مستعد بود او را بدان متوجه گردانند. چه زودتر ثمرهٔ آن بیابد و بهنری متحلّی شود، و الا تضییع روزگار و تعطیل عمر او کرده باشند و قصور همت در اکتساب هنر شنیع ترین و تباه ترین خصال باشد. و اگر طبع کودک را در پذیرش صناعتی صحیح نبیند و ادوات و آلات او مساعد نبود، او را بر آن تکلیف نکنند، چه در فنون صناعت فسحتی است بدیگری انتقال کنند، امّا بشرط آنکه ملازمت و ثبات را استعمال کنند و انقلاب و اضطراب ننمایند و از هنری ناآموخته بدیگری انتقال نکنند.

و چون صناعتی از صناعات آموخته شود او را بتکسّب و تعیّش بدان فرمایند تا چون حلاوت اکتساب بیابد بر طلب معیشت و تکفّل امور آن قادر و ماهر شود، چه اکثر اولاد اغنیا که بثروت مغرور باشند و از صناعت و آداب محروم مانند، بعد از انقلاب روزگار در مذلت و درویشی افتند، و محل رحمت و شماتت دوستان و دشمنان شوند.

و ملوک فرس را رسم بوده است که فرزندان را در میانهٔ حشم و خدم تربیت ندادندی

بلکه با ثقات بطرفی فرستادندی تا بدرشتی عیش و خشونت نمودن در مآکل و ملابس برآیند و از تنعّم و تجمّل حذر نمایند، و اخبار ایشان مشهور است و عادت رؤسای دیلم نیز همین بوده است. اینست سیاست پسران، و در دختران هم بر این نمط آنچه موافق و لایق ایشان بود، و ایشان را در ملازمت و وقار و عفّت و حیا و دیگر خصالی که برای زنان شایسته باشد تربیت باید فرمود و هنرهایی که از زنان محمود بود بدیشان بیاموخت (نقل باختصار از اخلاق ناصری)

باد شمال می رسد

باد شمال میرسد جلوهٔ نسترن نگر! — وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر!
سبزهٔ تازه روی را نوخط جویبار بین! — لالهٔ سرخ روی را سوخته دل چو من نگر!
خیری سر فکنده را در غم عمر رفته بین! — سنبل شاخ شاخ را مروحهٔ چمن نگر!
یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین! — باد مشاطه فعل را جلوه گر سمن نگر!
نرگس نیم مست را عاشق زر دروی بین! — سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر!
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین! — ناوک چرخ گلستان غنچهٔ بی دهن نگر!
تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن — لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر!
خیز و بیا بوقت گل، باده بده که عمر شد — چند غم جهان خوری؟ شادی انجمن نگر!

(شیخ فریدالدین عطار)

عاقبت اندیشی

ملکِ زوزن را خواجه‌ای بود کریم النّفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. اتّفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد؛ سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن لاجرم در مدّت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی، هرگه که ترا　　　در قفا عیب کند، در نظرش تحسین کن!
سخن آخر بدهان می‌گذرد موذی را　　　سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن!

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و ببقیّتی در زندان بماند. آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که «ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزّتی کردند، اگر رای عزیز فلان - احسن الله خلاصه - بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمام‌تر سعی کرده شود، و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند، و جواب این حرف را منتظر.» خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق بنبشت و روان کرد. یکی از متعلّقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که «فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد.» ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که «حسن ظنّ بزرگان بیش از

فضیلت ماست، و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست، بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیّر با ولی نعمت بیوفایی نتوان کرد، چنانکه گفته‌اند:

«آنرا که بجای تست هر دم کرمی،　　　عذرش بنه ار کند بعمری ستمی.»

ملک را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که «خطا کردم، ترا بی‌جرم و خطا آزردن.» گفت: «ای خداوند! بنده در این حالت مر خداوند را خطائی نمی‌بیند، تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد، پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منّت.» (گلستان).

دستور　　　پیشاوندها (۳)

۲۳- «پاد» و «پا» مانند «باز» و «وا» پیشاوندهایی هستند که بر اوّل کلمه‌ها درآیند و معنی برگردان و گاهی هم ضدّ معنی آن اسم را نشان می‌دهند:

زهر : پادزهر (ضدّ و خنثی کنندهٔ زهر)

سخن : پاسخ (ردّ و جواب سخن)

گویه : بازگویه - واگویه (دوباره بیان کردن و انتشار دادن)

باید توجّه داشت که بسیاری از کلمه‌های فارسی بصورت پیشاوند یا پساوند با کلمه‌های دیگر ترکیب می‌شوند و معانی تازه و بخصوصی ایجاد می‌کنند که این خود یکی از صفات ممتاز زبان

فارسی است و می توان با روش درستی دامنهٔ زبان را وسعت بخشید.

آفتاب بهار

آفتاب بهار از آرامگاه خود بیرون خرامید. طلیعهٔ سپاه فروردین، اهریمن دی را بهزیمت فرستاد. زنجیر از پای نهرها و جویبارها برداشته شده. مرغان از فراز شاخسار مقدم بهار را تهنیت گفتند. درختان از مشاهدهٔ زیبائی خویش بهر سوی متمایل گردیده سایه در همه جای بگستردند.

زمستان مانند مسافری که عزم رحیل داشته باشد در بلاد شمالی اندک زمانی اقامت می کند، اشجار از اندوه جدائی آن سر بسینه آویخته پیرایهٔ اوراق و اثمار از خود دور می دارند گوئی از تماشائیان درخواست می نمایند بایستند و بدیدهٔ اعتبار در آنان بنگرند!

برادر من! انسان را نیز در مرحلهٔ عمر، بهار و تابستان و خزانی است بهار: روزگار کودکی، تابستان: اوقات جوانی، خزان: هنگام پیری است.

تابستانِ عمر گاهی از آثار خریف خالی نمی شود. خریفِ آن گاهی از علایم ربیع مجرد نیست. درخت زندگانی که تندبادهای نوائب بر آن وزیده نمی تواند همواره برومند بماند. ممکن است رونق سابق بعد از مرور روزگاران بآن برگردد. گاه باشد که آب رفته بجوی باز نیاید، مگر آنکه نفخهٔ روح بخشی بر آن بگذرد تا زندگی از سر گیرد.

نزدیک است این نهالها را شب تاریک زمستان دریابد، در فراق تابستان سوگواری کرده برگهای زرد خود را می ریزند، امّا با این ماتمزدگی شکیبائی پیشه نموده اند. امیدوارند هنگامیکه سطوت دی گذشت و دولت فروردین در رسید و بتوالی ایّام باغ و بوستان پدرام شد، آنها را خورشید بهاری با اشعّهٔ خود احاطه خواهد کرد، و آواز هزار دستان شاهدان گلستان را بشادیهای خرّمیهای بهار دعوت خواهد نمود. ما که اگر باد برخلاف میل ما بوزد یا ابر برضدّ ارادهٔ ما ببارد زبان بشکایت می گشائیم و با حقیقت معارضه مینمائیم از دیدن این منظره ها چه عبرت می گیریم؟

آیا در عمق ضمیر خویش چیزی نمی بینیم که دلیل بر بعث و نشور باشد؟ آیا قبول نداریم که پس از خزانِ زندگی و زمستانِ مرگ بهارِ زندگانی جاوید آن جهان را خواهیم دید؟ آیا چیزی از مهر و محبت در عالم نمی یابیم؟ آیا محبّت از همهٔ لذائذ گیتی گرانبهاتر نیست؟ چرا مأیوس می شویم؟ این بهار ابدی از آسیب فنا و زوال ایمن است، صداقت و اخوّت رابطه ایست که قلوب قبایل عالم را بیکدیگر مربوط داشته است، صداقت باید همیشه با ما همراه بوده بهترین یادگارهائی باشد که از نوع بشر باقی می مانند. (از مجموعهٔ بهار بقلم یوسف اعتصام الملک)

پند

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست　　　که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
(حافظ)

قاعدهٔ املائی

یای اضافه : اگر بخواهیم کلمه های مختوم به الف یا واوی را که از حروف مصوته هستند بکلمهٔ دیگر اضافه کنیم چون حروف مزبور ساکن هستند افزودن (کسرهٔ) اضافه بآخر آنها دشوار می شود، ازینرو در اینگونه موارد یائی بآخر کلمه می افزایند و کسرهٔ اضافه را در آن ظاهر می کنند و بهمین سبب یای مزبور را یای اضافه می نامند مانند : پیشوای دین خدای جهان . سخنگوی زمان . گفتگوی او . و جز اینها . لیکن اگر «و» آخر کلمه حرف باشد نه صوت چون : جو . نو . تابلو . جلو و مانند اینها، آوردن (ی) غلط است و بنابرین ترکیبهای : «تابلوی مدرسه»، «جلوی در» که اخیراً بایا متداول شده است درست نیست و باید نوشت : تابلوِ مدرسه . جلوِ در .

شگال و خر

شگالی به کنار باغی خانه داشت . هرروز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگور و هرمیوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان از او بستوه آمد . یک روز شگال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منفذ بگرفت و استوار گردانید ؛ و شگال را در دام بلا آورد و به زخم چوبش بیهوش گردانید . شگال خود را مرده ساخت چندانکه باغبانش برداشت و از باغ بیرون انداخت .

چون از آن کوفتگی پاره ای با خویشتن آمد، از اندیشهٔ جور باغبان جوار باغ بگذاشت ، پای کشان و لنگان می رفت با گرگی در بیشه آشنائی داشت ، به نزدیک او شد . گرگ چون او را بدید ، پرسید که «موجب این بیماری و ضعف بدین زاری چیست ؟» شگال گفت : «این پایمال حوادث را سرگذشت احوالیست که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلکه اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم چون موم نرم گردد و بر من بسوزد ، با اینهمه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال مشاهدهٔ تو بر دل من منغص می گذشت تا داعیهٔ اشتیاق ، بعد از تحمل داهیهٔ فراق مرا بخدمت آورد .» گرگ گفت : «دوست را چیست به زدیدن دوست» شاد آمدی و شادیها آوردی ، و کدام تحفهٔ آسمانی و وارد روحانی در مقابلهٔ این مسرت و موازنهٔ این مبرت نشیند که ناگهان جمال مبارک نمودی و چین اندوه را از جبین مراد ما بگشودی .»

همچنین او را بانواع ملاطفات می نواخت . گرگ گفت : «من سه روزه شکار کرده ام و خورده امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی و ما حضری نیست که حاضر کنم ، ناچار به صحرا بیرون شوم باشد که صیدی در قید مراد توانم آورد .» شگال گفت : «مرا درین نزدیکی خری آشناست ، بروم و او را بدام اختداع در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ ما را بشاید .» گرگ گفت : «اگر این کفالت می نمائی بسم الله .» شگال از آنجا برفت ، بدر دیهی رسید خری را بر در آسیائی

ایستاده دید. نزدیک او شد و از رنج روزگارش بپرسید و گفت: «ای برادر! تا کی مسخّر آدمیزاد بودن و جان خود را در این عذاب فرسودن؟» خر گفت: «از این محنت چاره نمی‌دانم.» شگال گفت: «مرا در این نواحی مرغزاری وطن است که عکس خضرت آن بر گنبد خضرای فلک می‌زند و از آفت دد و دام، خالی الاطراف و از فساد و زحمت سباع و سوام، فارغ الاکناف. اگر رای کنی آنجا رویم و ما هردو به مصاحبت و مصادقت یکدیگر زندگانی بسر بریم.» خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد و با شگال راه مشایعت و متابعت برگرفت. شگال گفت: «من از راه دور آمده‌ام، اگر مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم همانا زودتر به مقصد رسیم.» خر منقاد شد. شگال بر پشت او جست و می‌رفت تا به نزدیکی آن بیشه رسید. خر از دور نگاه کرد، گرگی را دید، با خود گفت: «ای نفس حریص! به پای خود استقبال مرگ می‌کنی و بدست خویش در شباک هلاک می‌آویزی!» بر جای خود بایستاد و گفت: «ای شگال! اینک آثار و انوار آن مقامگاه از دور می‌بینم، و شموم ازاهیر و ریاحین به مشام من می‌رسد، و اگر من دانستمی که مأمنی و موطنی بدین خرّمی و تازگی داری یکباره اینجا آمدمی، امروز بازگردم، فردا ساخته و از مهمّات پرداخته عزم اینجا کنم.» شگال گفت: «عجب دارم که کسی نقد وقت را به نسیهٔ متوهّم بازکند!» خر گفت: «راست می‌گویی امّا من از پدر پندنامه‌ای مشحون بفوائد، موروث دارم که دائماً با من باشد و شب بگاه خفتن

زیر بالین خود نهم، و بی آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد بینم؛ آنرا بردارم و با خود بیاورم.» شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود باز نیاید، و او را برآمدن، ممکن باعثی نباشد، لیکن بر مطابقت و موافقت او کاری باید کرد، من نیز بازگردم و عنان عزیمت او از راه بازگردانم. پس گفت: «نیکو می‌گویی کار بر پند پدر و وصایت او نشان کفایت است، و اگر از آن پندها چیزی یاد داری از من دریغ مدار.» خر گفت: «چهار پند است: اوّل آنکه هرگز بی آن پندنامه مباش، سه دیگر بر خاطر ندارم که در حافظهٔ من خللی هست، چون آنجا رسم از پندنامه بر تو خوانم.» شگال گفت: «اکنون بازگردیم و فردا بهمین قرار رجوع کنیم.» خر روی براه آورد به تعجیل تمام، چون هیون زمام گسسته و مرغ دام دریده می‌رفت تا بدر دیه رسید خر گفت: «آن سه پند دیگر مرا یاد آمد، خواهی که بشنوی؟» گفت: «بفرمای!» گفت: «پند دوم آنست که چون بدی پیش آید از تبر تبرس! و پند سیم آنکه دوست نادان بر دشمن دانا مگزین! چهارم آنکه از همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه بر حذر باش!» شگال چون این بشنید، دانست که مقام توقّف نیست از پشت خر بجست و روی بگریز نهاد، سگان دیه در دنبال او رفتند و او را گرفتند و خون آن بیچاره هدر گشت (تلخیص از مرزبان نامه).

پند

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد.
(حافظ).

ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن

به سحرگاهان قمری چو درآید بسخن، سوی باغ آی نگارینا لختی بامن.
من سپیده دم فردا بسوی باغ شوم که گل سوری از خنده گشوده است دهن.
یکسوی دشت ز نورُسته بنفشه است کبود، سوی دیگرش سپید است ز نشکفته یسمن.
رعد می نالد و می بالد از آن ناله گیاه، ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن.
هرکجا بگذری از لالهٔ خودروی براه، شمعی افروخته بینی ز بر سبز لگن.
لب هر جوی پر از لاله شد و مرزنگوش زین سپس خیمه نگارا بلب جوی بزن!
دست در دامن شادی زن و در نوبت گل درکش از دست غم و اندهٔ گیتی دامن!
غم یکی میوهٔ تلخ است از او هیچ مخور! و آن درختی که غم آرد بر، از بیخ بکن!
در دل اندیشه مدار از شب آبستن از آنک کس نداند که چه می زاید این آبستن!

(محمود خان ملک الشعراء کاشانی).

دستور

پساوندها

پساوندها در زبان فارسی بر دوگونه اند: مفرد - مرکب. مشهور پساوندهای مفرد عبارتند از:

۱- الف: این حرف به آخر کلمات فارسی می پیوندد و معانی مختلفی ایجاد می کند از آنجمله است: الف ندا، الف کثرت، الف توصیف، الف اسم معنی، الف تعجب، الف دعا، الف پاسخ.

الف ندا چون: خدایا! پادشاها!

ملکا! ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی.

الف کثرت چون: بسا روزا که تو دلشاد باشی - دریغا که رنجم بیامد بسر.

الف توصیف چون: توانا و دانا و دارنده اوست. الف مذکور به آخر فعل امر پیوندد و صفت مشبهه سازد.

الف اسم معنی (که بآخر صفت پیوندد) چون: فراخا - درازا.

الف تعجب چون: شگفتا، عجبا

الف دعا =: بیندا - دهدا - کشدا.

هیچکس برجای او منشیندا. روز شادی دشمنش کم بیندا.

الف پاسخ چون: بگفتا من گل ناچیز بودم.

۲ و ۳ و ۴: کاف - واو - چه - این سه پساوند برای تصغیر (کوچک نمایاندن) بکار می روند، مانند:

دخترک - پسرک - مرغک - حسنک.

یارو - پسرو - آخوندو - احمدو.

کتابچه - دولابچه - باغچه - طاقچه.

۵- میم - این پساوند برای بیان ترتیب بآخر عدد در می آید، چون: هشتم، دوازدهم، شانزدهم، صدم.

۶- ها. این پساوند گونه های زیادی دارد بدینسان:

های مصدری (اسم مصدر) که در آخر فعل امر درآید، چون: گریه، ناله، پویه، خنده.

های مفعولی (اسم مفعول) که در آخر ماضی درآید، چون: کشته، رفته، دیده، آشفته.

های اسم آلت - که در آخر فعل امر درآید چون: ماله، کوبه، پوشه - آویزه

های نسبت که در آخر اسم در می آید و دو گونه است: یکی بمعنی شباهت چون: گوشه دهانه. و دیگری برای تعیین مقدار است چون: پنج نفره، سه روزه، ده ماهه، یکساله

های تحقیر که در آخر اسم درآید چون: پسره، زنکه، دختره.

۷- یا - گونه های مشهور این پساوند عبارتند از:

یای مصدری (اسم معنی) که در آخر اسم و صفت درآید، چون: دوستی، خوبی، دشمنی، مردی

یای نسبت که در آخر اسم ذات در می آید، چون: طهرانی، گیلانی.

یای فاعلی که در آخر اسم معنی درآید، چون: کاری، جنگی، چنگی.

های لیاقت که در آخر مصدر درآید، چون: دیدنی، خوردنی، سوختنی.

یای استمرار که بیشتر در آخر ماضی مطلق درآید، چون: گفتی، خوردی، رفتی.

یای تمنی و ترجی که در آخر فعلها درآید، چون: کاشکی میآمدی - ای کاش بدانندی

یای تعبیر رؤیا که در آخر فعل ماضی درآید، چون: (در خواب) پنداشتی که جمله دندانهای او از دهان بیرون افتادی.

یای ضمیر (دوم شخص مفرد) که در آخر فعل درآید: رفتی، گفتی، خوردی.

یای شرط و جزا که در آخر فعل درآید: اگر درد دم یکی بودی چه بودی.

تمرین ۱۷ ۱- در درس «ابر می گرید» الف «گاریا» و «گارا» چه پساوندی است؟ ۲- کلمه های «باغ» و «گلکن» را با چه پساوندهایی می توان ترکیب کرد؟

پرسش ها: ۱- «خوردی» مرکب از چیست؟ ۲- کس چه کلمه ای است؟ ۳- «من» در جمله «من سپیده دم فردا بسوی باغ شوم» چه حالتی دارد؟ ۴- «فردا» چه قیدی است.

آمدن رسول خلیفه بدربار مسعود

و هم درین هفته خبر رسید که رسول القادر بالله رضی الله عنه نزدیک بیهق رسید. امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجید نه سخت بسزا. و خبر رسید که رسول بدو فرسنگی شهر رسید. مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ، و سپاهسالار درپیش، کوکبه دیگر قضات و سادات و علما و فقها، و کوکبه دیگر اعیان درگاه،

و خداوندان قلم، برجمله هرچه نیکوتر رسول را در شهر درآوردند.

و پس از آن دو سه روز بگذشت. امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد.

روز دیگر سپاه‌سالار غازی بدرگاه آمد با جملهٔ لشکریان بایستاد، و مثال داد جملهٔ سرهنگان را تا از درگاه بدو صف بایستادند با خیلهای خویش و شارهای آن دو صف از در باغ «شادیاخ» بدور جای رسید. و درون باغ از پیش صفهٔ تاج تا درگاه، غلامان دو روی بایستادند باسلاح تمام و قباهای گوناگون.

و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می‌گذرانیدند، و از دو جهت سرهنگان نثار میکردند، تا آنگاه که بتخت رسید، و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود، و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده، و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند، سخت برسم پیش آمد دستبوس کرد، و پیش تخت بنشاندندش. چون بنشست از امیرالمؤمنین سلام کرد و دعای نیکو بپیوست، و امیر مسعود جواب ملکانه داد، پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت بنهاد، و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت چون تحیت امیر برآمد، امیر بر پای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و بوسهل منشور و نامه بخواند، و ترجمهٔ مختصر پارسی بگفت. پس صندوقها برگشادند و خلعتها

بیاوردند. امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر و حمایل و آنچه رسم بود، و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند بسیار از حد و اندازه گذشته، و رسول را بازگردانیدند برجمله هرچه نیکوتر. (نقل باختصار از تاریخ بیهقی).

گلها

کدام گل را دوست دارید؟

برای چه می‌پرسید؟ کسی که مثل شما با نوازشها و مراقبتها خو گرفته و جز نظم و ترتیب چیزی ندیده چگونه می‌تواند بی‌تأمل فکر خود را اظهار نماید؟ می‌ترسم مرا استهزا کنید. می‌ترسم از آن چشمان مخمور که بدلربائی مأمورند شرارهٔ ملامتی بجهد و خرمن شکیبائی مرا پاک بسوزد! می‌ترسم اندکی دلتنگی نیز باین گفتگو علاوه شود... لکن جز اطاعت امر چاره‌ای ندارم.

آری، دوست بی‌بدیل من! من گل سرخ را، یاسمن را، نسترن را، شقایق را، نرگس را دوست نمی‌دارم، مانولیا، کاملیا، داهلیا را نمی‌پسندم، خیال دوستی، وفاپرستی، گوشه‌نشینی، ظرافت، مفهوم شعر را که خواهان و خریدارم در آنها مشاهده نمی‌کنم، آنها را بسیار آشفته و هرجائی، بسیار بدبخت و خوشگل می‌بینم!

این گلها که در گلخانه‌ها بدست حرص باغبانان و توجه پرستاران شکفته می‌شوند، همواره وسیلهٔ خودنمائی و خودسازی هستند، در چین هیچ نیم‌تنه و شکن هیچ توری لباس جلوهٔ شعری

خویش را نمی توانند ابراز نمایند .

من از حالات این گلهای رنگارنگ و اوضاع این ازهار پرنقش و نگار بی اندازه متأثر و اندوهناکم . طمع باغبان که آنها را برای چیدن تربیت می کند ، آرزوی غرورانگیز دستی که آنها را تقدیم می نماید ، نمایش ساختگی سینه ای که آنها را می پذیرد و پس از اندک زمانی دور می اندازد ، این مراتب از پیش چشم می گذرند . وقتی که می بینم کودکان حدائق فدای مادیات و لعبتان بوستانی قربانی تظاهراتند می خواهم اشک از دیده فرو ریزم و آنانرا بزبان گریه تعزیت گویم .

می خواهید بدانید کدام گل را دوست می دارم ؟ در این هنگام که آفتاب بخرگاه مغرب شتافته است بیایید گامی چند با هم برویم . دامان افق چقدر تماشایی است ! بال زرین خورشید هنوز برچیده نشده . ابرپاره های اطراف در فروغ لرزان و شراره های طلایی غوطه ورند ... آنجا قدری دورتر ... در میان علفها و بته ها دو سه نقطه دیده می شوند ... چنین نیست ؟

من این بنفشهٔ صحرایی را دوست می دارم ! این گل بقدری محبوب خاطر من است که گستاخی کرده در حضور شما با آن معاشقه می کنم ! آزرده نشوید ... من در هرجا این قسم زیبایی معصومانه جمال بی تکلف ، خوشگلی طبیعی ببینم ، مدتی در مقابل آن ایستاده بدیعهٔ حسن و لطافت

را تقدیس کرده می پرستم . یقین بدانید که آفتابها و بادها و ژاله ها و بارانها تا از نظر دقت و تفتیش درخت تمشک که در بالای سر این گل رسته است عبور ننمایند ، پروانه ها زنبورها و زنجره ها تا پرهای مضطرب خود را از صدمت خار آسیب نرسانند و بآزمون دوستی مبتلا نشوند ، ممکن نیست بحریم محبت این گل نزدیک شوند !

تصور می کنم تمام برگها و رستنیهای چمنزار از تبسم این بنفشه زنده و شاد اند . ژاله که پیرایهٔ بند و یاسمین است ، نسیم که خرمی بخش باغ و بهار است نباتات اطراف را بتکریم آن وامیدارد اما بنفشه سر خجلت پیش افکنده فروتنی و شکستگی را فراموش نمی کند . مطمئن باشید که هیچ دست ستمکاری بی خراش نوک خار نمی تواند آنرا بچیند !

شاید در اثنای استماع سخنان من گره بر ابرو زده به بی اعتنایی در من نگریسته شاعری مرا توهین نموده اید ... مطلبی نیست ، عتاب شما را بجان و دل خریدارم و جور و جفا را بامید مهر و وفا استقبال می کنم (از مجموعهٔ بهار بقلم یوسف اعتصام الملک) .

صاحب بن عباد

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود و در فضل کمالی داشت ، و ترسل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدل اند و دو حاکم راست . و نیز صاحب مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت متنسک و متقی باشند و روا دارند که مؤمنی بخصمی یک جو

جاودانه در دوزخ بماند و خَدَم و حشم و عمّال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت و قاضئی بود بقُم از دست صاحب که صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ و یک یک برخلاف این از وی خبر می دادند و صاحب را استوار نمی آمد، تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که «در زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد.» صاحب را عظیم ستنکر آمد بدو وجه ! یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی. حالی قلم برگرفت و بنوشت: «بسم الله الرّحمن الرّحیم ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم.» و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد ! لاجرَم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دلها همی نویسند و بر جانها همی نگارند. (چهار مقالهٔ نظامی عُروضی)

دستور

پساوندهای مُرکّب

پساوندهای مکان :

۱- گاه : رزمگاه ، کمینگاه ، نگارگاه .

۲- زار : گلزار ، لاله زار ، کشت زار .

۳- سار : کوهسار ، سنگسار ، چشمه سار .

۴- لاخ : سنگلاخ ، اهرمن لاخ ، دیولاخ

۵- سرا : مهمانسرا ، دولتسرا ، دانشسرا

۶- کده : آتشکده ، بتکده ، دانشکده .

۷- ستان : گلستان ، بوستان ، نارنجستان .

۸- سر : سنگسر ، رودسر ، گچسر .

۹- ران و رم : تهران ، شمیران ، تارم ، سمیرم .

۱۰- سیر : گرمسیر ، سردسیر

۱۱- دان : چینه دان ، نمکدان ، جامه دان

۱۲- بار : رودبار ، دریابار ، جویبار

پساوندهای زمان

۱- گاه و گاهان : سحرگاه ، سحرگاهان ، صبحگاه ، صبحگاهان ، شبانگاه ، شبانگاهان دیرگاه ، پگاه .

۲- دم : سپیده دم ، صبحدم .

۳- ان : بهاران ، بامدادان .

پساوندهای نسبت :

۱- ین : نمکین ، پولادین ، زرّین ، سیمین .

۲- ینه : پشمینه ، سیمینه ، زرّینه ، دیرینه

۳- گان : خدایگان ، شایگان ، رایگان ، گروگان

تمرین ۱۸ ۱- در درس «بادشمال» چند پساوند می یابید؟ ۲- پساوند «زار» را در این درس با کدام کلمه های توان ترکیب کرد؟

پرسش ها : ۱- «بادشمال» چه نوع اضافه ای است؟ ۲- کلمهٔ «نسترن» در جملهٔ «جلوهٔ نسترن نگر» چه حالتی دارد؟
۳- قافیه های همین درس کدامیک از وجوه افعال است؟

لغز آب

جرم پاک

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا / چون روح با لطافت و چون عقل با صفا؟
نازک دلی لطیف که از جنبش نسیم / رویش پر از شکن شود و چشم پر قذا؟
گه خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند / گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا؟
گردنده ای مطیع و خروشنده ای خموش / مرد افکنی ضعیف و سبک قیمتی روا؟
گاه از میان کوه گشاید همی کمر / گاهی عنان بسوی گلستان کند رها؟
خوشخوارتر ز نعمت و شیرین تر از امید / سازنده تر ز دولت و روشن تر از ذکا؟
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین / در چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا؟
گه همعنان باد صبا گشته در سفر / گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا؟

پیوسته در حمایت او لشکر بلا / همواره در رعایت او اهل روستا؟
مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب / مطلوب آرزوی شهیدان کربلا؟
فرعون گشته از دم او باطل الوجود / مانده خضر ز شربت او دائم البقا؟

(جمال الدین اصفهانی)

رشادت بانوی ایرانی

زنی به ری پادشاه بود و او را سیده گفتندی ، زنی ملک زاده و عفیفه و زاهده بود و زن فخرالدّوله بود . چون فخرالدّوله فرمان یافت او را پسری بود مجدالدّوله ، نام پادشاهی بر وی افکندند و سیده خود پادشاهی همی راندی و یک سال سلطان محمود سبکتگین بوی رسول فرستاد و گفت : «باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج بپذیری ، وگرنه من بیایم و ری بستانم .» و تهدید بسیار بگفت چون رسول بیامد و نامه بداد گفت : «بگوی سلطان محمود را که تا شوی من زنده بود مرا اندیشهٔ آن بود که ترا اگر این راه بود و قصد ری کنی ، چون وی فرمان یافت و شغل من افتاد مرا این اندیشه از دل برخاست ، گفتم سلطان محمود پادشاهی عاقلست . داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد . اکنون اگر بیایی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام ، او آنچه از دو بیرون نباشد : از دو لشکر یکی شکسته شود ، اگر من ترا بشکنم بهمهٔ عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صد

پادشاه را شکسته بود، مرا هم فتحنامه رسد و هم شعر فتح، و اگر تو مرا بشکنی چه توانی گفت؟ گویی زنی را بشکستم ترا نه فتحنامه رسد و نه شعر فتح. گویند که سلطان محمود زنی را نگشت» بدین سخن تا وی زنده بود سلطان محمود قصد ری نکرد. (نقل باختصار از قابوسنامه)

ابر

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا.

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گرد بادی تند گردی تیره اندر وا.

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا.

تو گفتی گرد زنگار است بر آیینهٔ چینی
تو گویی موی سنجاب است بر پیروزگون دیبا.

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا.

همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن
وزاو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا.

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بگردار عبیر بیخته بر تختهٔ مینا.

چو دود دین آتشی کابی بر او اندر زنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا.

(فرخی سیستانی)

نکته

اگر آدمی را شادیی در دل میآید، جزای آنست که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین می شود، کسی را غمگین کرده است (فیه ما فیه مولوی)

دستور — پساوندهای مرکّب (۲)

پساوندهای مالکیت و اتصاف:

۱- مند: دردمند، ثروتمند، مستمند، خردمند.

۲- ناک: نمناک، غمناک، سوزناک، دردناک.

۳- یار: بختیار، دولتیار، دادیار، هوشیار.

۴- ور: (واو ماقبل مضموم) رنجور، مزدور، گنجور.

۵- ور (واو مفتوح): کینه‌ور، هنرور، دانشور.

۶- گین: این پساوند را گاهی بشکل «آگین»، و گاهی هم بصورت «گن» بکار می برند، چون:

شرمگن، شرم آگین، شرمگین - غمگن، غمگین، غم آگین

پساوند شباهت و لیاقت

۱- وار: بنده‌وار، پروار، پلنگ‌وار.

۲- آسا: پلنگ‌آسا، مهرآسا.

۳- سان: پیلسان، دیوسان.

۴- وش: ماهوش، پریوش، حوروش.

۵- دیس: طاقدیس، تندیس.

۶- انه: بزرگانه، شاهانه، مردانه.

پساوندهای فاعلی

۱- ار: پرستار، خواستار، گرفتار.

۲- گار: آموزگار، آمرزگار، خداوندگار.

۳- کار: ستمکار، خطاکار، بزه‌کار.

۴- گر: بیدادگر، دادگر

۵- نده: زننده، گوینده، درنده

۶- ان: گریان، خندان، سوزان

پساوندهای محافظت

۱- بان: این پساوند گاهی بشکل «وان» هم بکار می‌رود (تبدیل «ب» به «واو»)
ساروان، ساربان، دشتبان، کاروان، دیده‌بان.

۲- دار: سرایدار، پرده‌دار.

۳- : این پساوند در اصل «پت» و «بد» بوده که بمعنی صاحب و نگهدارنده بکار می‌رود مانند: سپهبد، موبد، هیربد.

پساوندهای رنگ

۱- فام: سیه‌فام، شبه‌فام، مشک‌فام.

۲- گون - گونه: گلگون، گلگونه، نیلگون، نیلگونه، گندم‌گون، گندم‌گونه.

تمرین ۱۹ ۱- در درس «ابر» «گون» در «پیروزه‌گون» و «نیلگون» چه نوع پساوندهایی هستند؟
۲- پساوند «فام» و «وش» و «وار» و «آسا» را با کدامیک از کلمه‌های این درس می‌توان ترکیب کرد؟

پرسش‌ها: ۱- «بچگان» چه جمعی است و چه حرفی از آن تغییر کرده است؟ ۲- «همی رفت» چه فعلی است؟
۳- «پخته» چه نوع صفتی است؟ «برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا» اگر مستقیم شود چه کلمه‌ای در اول و کدام کلمه در آخر قرار می‌گیرد؟

گربهٔ روزه‌دار

زاغ گفت: کبکنجیری با من همسایگی داشت و میان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت مؤکد گشته بود و در این میان او را غیبتی افتاد، و دراز کشید. گمان بردم که مگر هلاک شد. پس از مدتی دراز خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت، و من در آن مخاصمه نکردم. یک چندی بگذشت، کبکنجیر بیامد، چون خرگوش را در خانهٔ خود دید، رنجور دل گشت و گفت: «جای بپرداز که آن مسکن من است.» خرگوش جواب داد که «من صاحب قبضم. اگر

حقی داری ثابت کن! جای از آن من است، حجتهای شرعی دارم.» گفت: «لا بد حاکمی باید عادل که سخن هر دو جانب بشنود و بر مقتضای انصاف کار بما بگذارد.» کبک‌انجیر گفت: «در این نزدیکی، بر لب آبی گربه ای هست متعبّد و روزه دار است و شب و روز نماز کند، هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نبیند و افطار او بر آب و گیاه مقصور باشد، قاضی از او عادلتر نیابیم؛ نزدیک او رویم تا کار میان ما فصل کند.» هر دو بدان راضی شدند و من برای نظاره بر اثر ایشان رفتم تا گربهٔ روزه دار را ببینم و انصاف او در این حکم مشاهده کنم. چندانکه صائم الدّهر چشم بایشان افکند بر پای بایستاد در محراب، و روی بقبله آورد. خرگوش از آن نیک شگفتی نمود و توقّف کرد تا از نماز فارغ شد، تحیّت بتواضع بگفت و درخواست که میان ایشان حَکَم باشد. فرمود که صورت حال باز گویید. چون بشنید، گفت: «پیری در من اثری تمام کرده است و حواس خلل شایع پذیرفته و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است: جوانان را پیر می کند و پیران را ناچیز.

نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گویید و ذکر دعوی تازه گردانید تا بر گفت شما واقف شوم و پیش از آنکه روی بحکم آرم، شما را نصیحتی کنم، اگر بگوش دل بشنوید ثمرات آن در دین و دنیا قرّت عین شما گردد. صواب آنست که هر دو حقّ طلبید که صاحب حقّ را مظفّر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد و طالب باطل را مخذول باید پنداشت اگرچه حکم بر وفق مراد او

رود؛ و اهل دنیا از متاع و مال و دوستان این جهان هیچ مالک نگردد مگر کردار نیک که برای آخرت مدّخر گرداند، و عاقل باید که خاصّ و عام و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد، و هرچه در باب خویش نپسندد، در حقّ دیگران روا ندارد.» از این نمط دمدمه و افسون خواند تا با و الف گرفتند و ایمن و فارغ پیشتر آمدند؛ بیک حمله هر دو را بگرفت و بکشت.

نتیجهٔ زهد و اثر صلاح روزه دار چون دخلهٔ خبیث و طبع مکّار داشت بر این جمله ظاهر گشت.

زاغ و طوطی

(نقل باختصار از کلیله و دمنه).

طوطی را با زاغی در قفسی محبوس کردند. طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و می گفت: «این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون؟

قطعه

علی الصّباح بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت بر او مسا باشد.

بد اختری چو تو، در صحبت تو بایستی — ولی، چنانکه تویی، در جهان کجا باشد؟»

عجب تر آنکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان، از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که «این چه بخت نگونست و طالع دون و ایّام بوقلمون؟ لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی»

«بیت»

پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان .

تا چه کنه کردم که روزگارم بعقوبتِ آن در سلکِ صحبت چنین ابلهی خود رایِ ناجنسِ خیره درایِ بچنین بندِ بلا مبتلی گردانیده است . قطعه

گر نیاید بپای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند .

گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند .»

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است . (گلستان سعدی) .

دستور تبدیل حروف بیکدیگر

برخی از حرفها که مخرج آنها بیکدیگر نزدیک است بهم تبدیل می‌شوند ولی بعلت گذشت زمان گاه نمی‌توان تشخیص داد که کدام اصل و کدام بدل است و ما باختصار نمونه‌هایی از ابدال حرفها بدینسان می‌آوریم :

تبدیل (الف) [اصطلاحاً همزه] و (ه) : هیچ . ایچ

» (ب) و (و) : آب . آو . ورداشتن . برداشتن . نوشتن بشتن

» » (پ) و (ف) : پارس . فارس . فیل . پیل

تبدیل (ت) و (د) : کدخدا . کتخدا . توت . تود .

» » (ج) و (ز) : ارز . ارج . جوجه . جوزه .

» » (ج) و (ژ) : باژ . باج . کژدم . کجدم .

» » (خ) و (ه) : خسته . هسته . خیری . هیری .

» » (د) و (ذ) : کاغذ . کاغد . گنبذ . گنبد .

» (ر) و (ل) : دیوار . دیوال . سوراخ . سولاخ .

» (ز) و (غ) : فروز . فروغ . آمیغ . آمیز .

» (ژ) و (ز) : باژ . باز . ناژ . ناز .

» (س) و (ه) : خروس . خروه . آماس . آماه

» (ش) و (س) : فرستوک . فرشتوک . شارک . سارک .

» (غ) و (گ) : گلوله . غلوله . شغال . شگال .

» (ف) و (و) : فام . وام . یاوه . یافه .

» (گ) و (و) : گرگان . ورگان . گرگ . ورگ .

» (م) و (ن) : بام . بان . کجیم . کجین .

تمرین ۲۰ ۱- در درس «زاغ و طوطی» «لاحول کنان» چه نوع صفتی ست ؟ ۲- بآخر کلمه‌های (زاغ) و (باغ)

چه پسوندهایی میتوان اضافه کرد؟ ۳- چند کلمه نظیر «همطویله» که با پیشاوند «هم» ترکیب شده است بیاورید! ۴- «طوطی» در جملهٔ «طوطی را با زاغی در قفس محبوس کردند» چه حالتی دارد؟

دماوند

ای دیو سپید پای در بند! ای گنبد گیتی ای دماوند!
از سیم بسر یکی کُله خود ز آهن بمیان یکی کمربند.
تا چشم بشر نبیندت روی بنهفته با بر چهر دلبند.
با شیر سپهر بسته پیمان با اختر سعد کرده پیوند.
چون گشت زمین ز جور گردون چونین خفه و خموش و آوند.
بنواخت ز خشم بر فلک مشت آن مشت توئی تو ای دماوند!
تو مشت درشت روزگاری از گردش قرنها پس افکند.
نی نی تو نه مشت روزگاری ای کوه! نیم ز گفته خرسند.
تو قلب فسردهٔ زمینی از درد ورم نموده یک چند.
تا درد و ورم فرو نشیند کافور بر آن ضماد کردند.
شو منفجر ای دل زمانه! و آن آتش خود نهفته مپسند.
پنهان مکن آتش درون را زین سوخته جان شنو یکی پند.

گر آتش دل نهفته داری سوزد جانت بجانت سوگند.
هرّای تو افکند زلازل از نور و کجور تا نهاوند.
وز برق تنوره ات بتابد ز البرز اشعه تا بالوند..

(ملک الشعراء بهار)

جانبازی در راه میهن

لشکر مغول، چون از کار هرات فارغ شدند و هرات را خراب کردند دو فوج شدند یک فوج بطرف سیستان برفت و یک فوج دیگر بپای حصار کالون آمد و در دور قلعه لشکرگاه کرد. چون سوار کافر بپای کالون آمد در قلعه مرد و سلاح بسیار بود.

با کفّار جنگ آغاز کردند و مبالغی بدوزخ رفت و شب و روز بقتال و دفع کفّار مشغول شدند و کار دلیری اهل قلعه بجائی انجامید که لشکر مغول را بشب خواب از خوف ایشان ممکن نبود کفار گرداگرد حصار دو باره ساختند و دو دروازه نهادندی و روی در قلعه و باره مقابل نهادند و مرد پاسبان بشب معیّن گردانیدند.

ثقات روایت کرده اند که روباهی در پای سنگ حصار کالون در اندرون باره مانده بود مدّت هفت ماه آن روباه را راه نبود که بیرون رفتی. محافظت لشکر مغول بدین مقام رسیده بود. چون مدّت یکسال از دربندان حصار بگذشت بپای قلعهٔ کالون بار دیگر لشکر مغول ضمّ گشت و رنجوری و بابر اهل قلعه استیلا یافت، و بیشتر از خلق هلاک شدند بسبب آنکه ذخیره

قلعه گوشت قدید و پستهٔ بسیار بود که پستهٔ خراسان همه از حوالی کالون باشد. بواسطهٔ خوردن گوشت قدید و پسته و روغن اهل آن قلعه رنجور می شدند و پای و سر آماس می کرد و در میگذشت. چون مدت در بندان حصار شانزده ماه بگذشت آدمی پنجاه بیش نماند، ازین جمله بیست کس رنجور بپای آماسیده و سی کس تندرست. طایفهٔ کفّار را حال اهل قلعه بتحقیق انجامید. جملهٔ لشکر مغول در سلاح شدند و روی به قلعه نهادند و اهل قلعه دل بر شهادت خوش کردند و تمامت نعمت قلعه از زر و سیم و جامه های ثقال و آنچه قیمت داشت همه را در چاههای قلعه بینداختند و سنگهای گران سر آنرا بینباشتند و باقی آنچه بود به آتش بسوختند و در قلعه باز کردند و شمشیر برکشیدند و خود را بر کفّار زدند و بدولت شهادت رسیدند. (طبقات ناصری).

ناصرخسرو در شهر بصره

چون بشهر بصره رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانند بودیم. و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. خواستیم که در گرمابه رویم، باشد که گرم شویم، که هوا سرد بود و جامه نبود، و من و برادرم هر یک به لنگی کهنه پوشیده بودیم، و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرما. گفتم: «اکنون ما را که در حمام گذارد؟» خرجینکی بود که کتاب در آن می نهادم، بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه، در کاغذی کردم که بگرمابه بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم.

چون آن درمکها پیش او نهادم در ما نگریست، پنداشت که ما دیوانه ایم. گفت: «بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می آیند.» و نگذاشت که بگرمابه بدر رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم. کودکان بدر گرمابه بازی می کردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم، در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند. ما بگوشه ای باز شدیم و بتعجّب در کار دنیا می نگریستیم. و مکاری از ما سی دینار مغربی می خواست و هیچ چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملک اهواز که او را ابوالفتح علیّ بن احمد می گفتند، مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب، و هم کرمی تمام، ببصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده، امّا در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود، و او را با وزیر صحبتی بودی و هر وقت نزد او تردّد کردی. و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعی نداشت که حال مرا مرمّتی کند، احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعه ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که: «بعد از این بخدمت رسم.» و غرض من دو چیز بود: یکی بینوایی، دوم گفتم همانا او را تصوّر شود که مرا در فضل مرتبه ایست زیادت، تا چون بر رقعهٔ من اطّلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست تا چون بخدمت او حاضر شوم، خجالت نبرم. در حال

سی دینار فرستاد که این را بهای تن جامه بدهید. از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم و روز سوم به مجلس وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدیّن و خوش سخن. و چهار پسر داشت، مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابو عبدالله احمد بن علیّ بن احمد گفتندی. مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزکار. ما را نزدیک خویش بازگرفت و از اوّل شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی، کرای شتر بر ما داشت بسی دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای تعالی همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض و دَین فرج دهاد!

و چون بخواستیم رفت ما را بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد. چنانکه در کرامت و فراغ بپارس رسیدیم، از برکات آن آزادمرد که خدای عزّ و جلّ از آزادمردان خشنود باد! بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شده بود، هر یک لباسی پوشیدیم؛ روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند چون از در درفتیم، گرمابه‌بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند و بایستادند. چندانکه ما در حمّام شدیم دلّاک و قیّم درآمدند و خدمت کردند. و بوقتی که بیرون آمدیم، هر که در مسلخ گرمابه بود، همه بر پای خاسته بودند و نمی‌نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. و در آن میانه حمّامی، بیاری از آن خود می‌گفت:

«این جوانانند که فلان روز ما ایشان را در حمّام نگذاشتیم.» و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم. من بزبان تازی گفتم که «راست می‌گویی. ما آنیم که پلاس پاره‌ها در پشت بسته بودیم.» آن مرد خجل شد و عذرها خواست. و این هر دو حال در مدّت بیست روز بود.

و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدّتی که از روزگار پیش آید، نباید نالید و از فضل و رحمت آفریدگار جلّ جلاله و عمّ نواله ناامید نباید شد که خدای تعالی رحیم است.

(سفرنامهٔ ناصر خسرو).

استواری

دیدی آن کشن و استوار درخت ... با شکیب و قرار و طاقت و سنگ.
در بهاران چو از بر کهسار ... سیل سویش همی کند آهنگ،
همچنان اژدهای سر به نشیب ... بر کَنَد پیش راه سنگ بچنگ.
چون کمان گرد او فرو گیرد ... او بماند بسان تیر خدنگ.
سیل ازین خیرگی و استواری ... خشم گیرد بسان شرزه پلنگ.
همچو دیوانگان برآرد کف ... از فزونی غریو و بانگ و غرنگ.
آخر الأمر ز ره بگرداند ... سر بزیر افکند ز عار و ز ننگ.
آدمی زاده نیست کم ز درخت ... غم گیتی فزون ز سیل بچنگ.

گر بیاموخت غم ز سیل شتاب   من بیاموزم از درخت درنگ.

من نهنگم اگر که غم بحر است   نگریزد ز موجِ بحر نهنگ.

(رشید یاسمی).

تخفیف کلمه‌ها

در زبان فارسی برای سبک کردن و کوتاه کردن کلمه‌ها برخی از حرفهای آنها را می‌اندازند و اینگونه کلمه‌ها را مخفف می‌نامند.

مخفف کردن کلمه‌ها قاعدهٔ خاصی ندارد ولی غالباً حرفهای (الف) و (واو) و (ی) را حذف می‌کنند و در برخی از موارد هم حذف حرفی در کلمه‌های بسیار بر یک شیوه است بدینسان: ۱- الف را اگر پیش از های ملفوظ باشد غالباً حذف کنند مانند:

اصل	مخفف	اصل	مخفف
راه	ره	ناگاه	ناگه
شاه	شه	گاه	گه
ماه	مه	نگاه	نگه
گناه	گنه	سیاه	سیه
تباه	تبه	کلاه	کله
خرگاه	خرگه	بارگاه	بارگه

اصل	مخفف	اصل	مخفف
گاه	گه	درگاه	درگه
آگاه	آگه	سپاه	سپه
		خواه	خوه

۲- (ه) ملفوظ را هنگامی که پیش از الف واقع شود در برخی از کلمه‌ها بیندازند:

اصل	مخفف
گواه	گوا.
پادشاه	پادشا.
گیاه	گیا.

۳- الف (در اصطلاح همزه) را از اول برخی از کلمه‌ها حذف کنند:

اشتر، شتر، افتادن، فتادن. افکندن، فکندن. استخر، ستخر. اشکم، شکم. افشاندن، فشاندن. افگار، فگار. استخوان، ستخوان. ابرو، برو. اسپار، سپار. افزودن، فزودن.

۴- (نده) از آخر صفت فاعلی مرکب حذف شود:

جنگجوینده، جنگجو. سخنگوینده، سخنگو. جهان‌بیننده، جهان‌بین وغیره

۵- (ه) از آخر صفت مفعولی مرکب بیفتد:

خداداد، خداداده . سرآمد، سرآمده . سالخورد، سالخورده . بهزاد، بهزاده

۶- الف فاعلی از آخر صفت مشبّههٔ مرکب حذف شود:

نادان، نادانا . ناتوان . ناتوانا .

۷- (و) وقتی پیش از (ه) ملفوظ واقع شود غالباً می افتد: کوه، که . ستوه، ستُه

انده، انده . انبوه، انبه

تمرین ۲۱ ۱- در درس «استواری» کلمه های «کهسار» و «ره» و «فزون» مخفف چه کلمه ای هستند.

۲- «دیدی آن گشن و استوار درخت» جملهٔ مستقیم است یا مقلوب و اگر مقلوب است آنرا مستقیم کنید!

۳- کلمهٔ «غم» را با چه پسوندهائی می توان ترکیب کرد؟

باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد — دلش از پرتو اسرار صفائی دارد
زهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک — ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت — خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو — بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود — باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
گرگ نزدیک چراگاه و شبان خفته بخواب — بره دور از رمه و عزم چرائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود — تا که در لانهٔ خود برگ و نوائی دارد.
گهر وقت بدین خیرگی از دست مده — آخر این دُرّ گرانمایه بهائی دارد.
صرف باطل نکند عمر گرامی پروین — آنکه چون پیر خرد راهنمائی دارد.

(پروین اعتصامی).

آداب صحبت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد ببوم، بازگذار.

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر، که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده.

احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه، که در کعبش دمی، فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد.
که گر روزی مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد.

متکلّم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غرّه بر حُسن گفتار خویش — به تحسین نادان و پندار خویش

بی هنران، هنرمند را نتوانند که ببینند، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را

مشعله برآرند و پیش آمدن نیارند . یعنی مشعله چون به هنر با کسی بر نیاید به خبثش در پوستین افتد .

کند هر آینه غیبت حسودِ کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبانِ مقال

(گلستان) .

آیین جوانمردی

شنیدم در ایّام حاتم که بود — به خیل اندرش بادپایی چو دود .
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی .
به تک ژاله می ریخت در کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت .
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد .
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم ،
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست .
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرّد عقاب .
به دستور دانا چنین گفت شاه — که «دعوی خجالت بود بی گواه .
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم ، گر او مکرمت کرد و داد ،
بدانم که در وی شکوه مهی است — و گر رد کند بانگ طبل تهی است» .

رسولی هنرمند و عالم به طی — روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده رود .
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامان شکر داد شان زر بمشت .
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر .
همی گفت حاتم پریشان چو مست — بدندان حسرت همی کند دست .
که «ای بهره ور موبدِ نیکنام ! — چرا پیش از اینم نگفتی پیام .
من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب .
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل .
به نوع دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود .
مروّت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش .
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش .»

(سعدی)

همّت بلند

حق سبحانه و تعالی مردم بلند همّت را دوست می دارد ، و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرّف می سازد . مقام ارجمند با همّت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محال است . (اخلاق محسنی)

نصیحت بی هنگام

جماعتی از بوزینگان در کوهی بودند. چون شاه ستارگان به افق مغرب خرامید و جمال جهان آرای را به نقاب ظلام بپوشانید، سپاه زنگ به غیبت او بر لشکر روم چیره گشت. باد شمال عنان گشاده و رکاب گران کرده درآمد و بر بوزینگان شبیخون کرد، بیچارگان از سرما رنجور شدند، پناهی می جستند، ناگاه کرم شبتابی یافتند در طرفی افتاده. گمان بردند که آتش است. هیزم گرد کردند و بر آن نهادند و می دمیدند. برابر ایشان مرغی بود بر درختی آواز می داد که «کرم است و پردار و به شب چون چراغ می نماید آتش نیست». البته التفات ننمودند. در این میان مردی آنجا رسید. مرغ را گفت: «رنج مبر که به گفتار تو باز نایستند و تو رنجور گردی و در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید و شکر در زیر آب پنهان کند.» مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوزینگان را حدیث کرمک شبتاب بهتر معلوم کند، بگرفتند و سرش از تن جدا کردند. (با تلخیص از کلیله و دمنه)

فایدهٔ همنشین خوب

جامهٔ کعبه را که می بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

(سعدی)

اندرز لقمان

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر / به اندرز فرمود کای خوب چهر!
مخور لقمه جز خسروانی خورش / که جان یابدت زآن خورش پرورش.
مجو کام جز از بت نوشخند / میارام جز در دواج پرند.
به هر خطه ای خانه بنیاد کن / در آن خاطر دوستان شاد کن!
بگفت: «ای پدر پند مگسل سرای» / بگفت: «ای پسر سوی معنی گرای!
چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ / که گردد به کامت چو شکر شرنگ.
ز وصل پری باش چندان بری / که در دیده دیوت نماید پری.
به راحت مخسب آنقدر تا توان / که خارت شود زیر تن پرنیان.
بدانگونه کن جای در هر دلی / که هر جا شوی باشدت منزلی.»
دُرِ پندِ لقمان به آرای و هوش / گرت رای هوش است در گش بگوش!

(از مثنوی گلشن صبا)

حرمت استاد

حکیمی را پرسیدند که: «چراست که استاد خویش را عزیزتر از پدر خود میداری؟» گفت: «از بهر آنکه پدرِ من سببِ زندگانی فانی من است و استاد من سببِ زندگانی باقی من است.» (نصیحة الملوک)

برخی از کلمه های مخفّف

اصل	مخفّف	حرف حذف شد
همواره	همار	و
بود	بُد	و (= اُو)
توانست	تانست	و
گوهر	گهر	و (= واو ماقبل مفتوح)
خاموش	خامش	و (= اُو)
بیهوده	بهُده	و (= اُو)
که از	کز	ه - (کسره) - الف (ا)
که این	کاین - کین	و (کسره) و ه - (کسره) الف (ا)
که او	کو	ه - (کسره) الف
نه از	نز	ه - (فتحه) - الف (اَ)
که اندر	کاندر	ه (فتحه) - الف (اَ)
[illegible]	شکر	الف (آ)
شاخ	شخ	الف (آ)

اصل	مخفّف	حرف حذف شده
اگر	گر	الف (آ)
بازارگان	بازرگان	الف (آ)
گذار	گذر	الف (آ)
کاشتن	کشتن	الف (آ)
خاموش	خموش	الف (آ)
زمین	زمی	ن
آستین	آستی	ن
نشسته	شسته	ن
هرزمان	هزمان	ر
شادباش	شاباش	د
بودکه	بوکه	د
سودوزیان	سوزیان	د - و
چون او	چو	و - الف
چون این	چنین	و - الف
چون آن	چنان	و - الف

حرف حذف شده	مخفف	اصل
ی	استادن	ایستادن
ی	مازار	میازار
ی	نکو	نیکو
ی	برون	بیرون
ی	انگشتر	انگشتری
ه	نوز	هنوز
ه	بِل	بهل
ه	چتوان	چه توان
الف - (اَ) - گ	ور	واگر
الف (اَ)	وز	واز

تمرین ۲۴ ۱- در درس «اندرز لقمان» کلمهٔ «ز» در «زمهر» و «گر» در «گرت» مخفف چه کلمه‌هایی هستند؟

۲ - «وصل پری باش چندان ری» در این مصراع کدامیک از وجوه افعال وجود دارد؟

۳ - کلمهٔ «وصل» در همین مصراع چه حالتی دارد؟

ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان!
یک ره ز لب دجله منزل به مداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران!
بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان.
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟!
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان.
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان.
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان.
گوید که تو از خاکی، ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان!
از نوحهٔ جغد الحق ماییم به درد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان!
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان!
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان!
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان؟
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید؟ / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان.
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان!

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی — دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان .

این هست همان صفه کز هیبت او بردی — بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان .

پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین — در سلسلهٔ درگه ، در کوکبهٔ میدان .

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان !

مست است زمین زیرا خورده است بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان .

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک — ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان .

خون دل شیرین است این می که دهد رزبن — ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان !

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان !

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن — تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان .

اخوان که ز راه آیند آرند ره‌آوردی — این قطعه ره‌آورد است از بهر دل اخوان .

(خاقانی شروانی)

دستورهای تجزیه و ترکیب

چنانکه در درس تقدیم و تأخیر اجزای جمله خواندیم ممکن است در سخن گفتن به جهاتی (که مربوط به علم معانی است) اجزای جمله را برخلاف شیوهٔ خاص نظم جمله در زبان فارسی جابجا کنند یا در اشعار هم به سبب مزبور و هم به علت مراعات وزن و قافیه جمله را مقلوب سازند . ازین رو پیش از تجزیه و ترکیب لازم است برخی از قواعد مربوط به قلب و حذف اجزای جمله اشاره کنیم :

۱ـ در بحث ضمیر خواندیم که ضمایر : م . ت . ش . مان . تان . شان اگر به فعل متصل شوند حالت مفعولی دارند و اگر به اسم ملحق گردند مضاف الیه هستند ، لیکن در اشعار ممکن است محل ضمایر مزبور تغییر کند و بحرف (که) یا (چه) هم پیوسته شوند بدینسان :

کت . کش . کم . چش . چت وغیره .

و اینگونه جمله‌ها : کت گفت (که گفت)

کش دید (که دیدش)

کم خواند (که خواندم = که خواند مرا)

چت نوشت (چه نوشتت)

چش آورد (چه آوردش) .

چنانکه می‌بینیم ضمایر مزبور مفعولی هستند و «کت گفت» به معنی (که ترا گفت) می‌باشد ولی جای آنها عوض شده و به حروف (که) یا (چه) پیوسته شده‌اند .

اینگونه تغییرات بیشتر در اشعار دیده می‌شود :

هر آن گوهری کش بها خوار بود — کمابیش هفتاد دینار بود . (فردوسی)

که در اصل چنین است : هر آن گوهری را بهایش خوار بود .

فرستاد پاسخ هم اندر زمان — کت آمد بدست آنچه بردی گمان .

که در اصل چنین است : که آنچه گمان بروی بدستت آمد . یعنی بدست تو و ضمیر «ت» حال

اضافه دارد .

۲ - گاهی ممکن است با بودن قرینه به منظور اختصار برخی از اجزای جمله را حذف کنیم ، چنانکه در محاو

با دیگران غالباً اجزای جمله یا خود جمله را می اندازیم . مثلاً وقتی کسی از ما می پرسد «به مدرسه رفتی

در پاسخ می گوییم : «آری» یا «نه» که تقدیر چنین است : «آری به مدرسه رفتم» یا «نه

نرفتم» . یا کسی از ما می پرسد : «صبحها چه وقت به مدرسه می روی» ، می گوییم : «ساعت هشت

یعنی : ساعت هشت «صبح به مدرسه می روم .»

بنابراین در تجزیه و ترکیب باید متوجه این نکات باشیم و اگر اجزای جمله به قرینه حذف شد

آنها را پیدا کنیم .

۳ - هر شعری را بخواهیم تجزیه و ترکیب کنیم ، نخست باید آنرا از لحاظ دستوری نثر کنیم

یعنی جمله های آنرا اگر مقلوب باشند مستقیم سازیم و اجزای حذف شده را بجوییم .

۴ - تجزیه مربوط به صرف و ترکیب درباره خصوصیات نحوی کلمات است

تمرین ۲۳ : ۱- در درس «ایوان مداین» «ها» چه نوع صوتی است ؟ ۲- کلمه «الحق» در مصراع «ا

حقا الحق ما هم به دردسر» کدامیک از انواع قید است ؟

۳ - در «فلک وش» فلک با چه نوع پساوندی ترکیب شده است ؟

زیبقم در گوش کن تا نشنوم

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی ، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب ، ناچار به خلاف رای مربی قدمی برفتمی ، و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی ، و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را　　محتسب گر می خورد معذور دارد مست را .

تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم .

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش　　ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش .

گاهی انگشت حریفان از او در گوش ، وگهی بر لب که خاموش .

نبیند کسی در سماعت خوشی　　مگر وقت رفتن که دم درکشی !

چون در آواز آمد آن بربط سرای　　کدخدا را گفتم از بهر خدای ،

زیبقم در گوش کن تا نشنوم　　یا درم بگشای تا بیرون روم .

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده به روز آوردم .

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت　　نمی داند که چند از شب گذشته است !

درازی شب از مژگان من پرس　　که یکدم خواب در چشمم نگشته است

امداد ان بحکم تبرّک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حقّ او خلاف عادت دیدند و بر خفّت عقلم حمل کردند. یکی زان میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که «این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همهٔ عمرش درمی برکف نبوده است و قراضه ای در دف.

مطربی دور از این خجسته سرای کس دو بارش ندیده در یکجای.

راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست.

مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید»

گفتم: «زبان تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی، که مرا کرامت این شخص ظاهر شد.» گفت: «مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرّب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم؟» گفتم: «بلی، بعلّت آنکه شیخ اجلّم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده، امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.»

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد.

ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.

(گلستان)

نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است نه به دیدار و به دینار و به سود و به زیان.

هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ نشود خرد به بد گفتن بهمان و فلان.

گر چه بسیار بماند به نیام اندر تیغ نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان.

ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ نشود تیره و افروخته باشد بمیان.

شیر هم شیر بود گر چه بزنجیر بود نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان.

باز هم باز بود ور چه که او بسته بود شرف بازی از باز فکندن نتوان.

(فرّخی سیستانی)

دستور تجزیه و ترکیب (۲)

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوّابان.

به تمنّای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصّابان.

نثر دستوری:

ترک احسان خواجه از احتمال جفای بوّابان (دربانان)، اولیتر است.

مردن به تمنّای گوشت از تقاضای زشت قصّابان بهتر است.

کلمه ها	(تجزیه یا صرف)	(ترکیب یا نحو)،
ترک :	اسم معنی . عام . جامد . مفرد . بسیط	مسندالیه «فاعل»، مضاف
احسان :	اسم معنی . عام . جامد . مفرد . بسیط	مضاف الیه (برای «ترک» و مضاف برای «خواجه»)
خواجه :	اسم ذات . عام . جامد . مفرد . بسیط	مضاف الیه
از :	حرف اضافه . (بجای که در شعر)	
احتمال :	اسم معنی . عام . جامد . مفرد . بسیط	مضاف، متمم صفت تفضیلی اولیتر
جفا :	اسم معنی . عام . جامد . مفرد . بسیط	مضاف الیه (برای «احتمال» و مضاف برای «بوابان»)
(ی) مکسور :	نشانه اضافه	
بوابان :	اسم ذات . عام . مشتق . جمع . بسیط	مضاف الیه
اولیتر :	صفت تفضیلی	مسند
است :	فعل ربطی، سوم شخص مفرد (زمان حال)	رابطه
مردن :	مصدر . بسیط . لازم .	مسندالیه (فاعل)
به :	حرف اضافه	
تمنا :	اسم معنی . عام . مشتق . مفرد . بسیط	مضاف، مفعول بواسطه برای «مردن»
(ی) مکسور :	نشانه اضافه	

کلمه ها	(تجزیه یا صرف)	(ترکیب یا نحو)
گوشت :	اسم ذات . عام . جامد . مفرد . بسیط	مضاف الیه
از :	حرف اضافه	
تقاضا :	اسم معنی . عام . مشتق . مفرد . بسیط	متمم صفت تفضیلی بهتر . موصوف برای «زشت»، و مضاف (برای «قصابان»)
(ی) مکسور :	نشانه اضافه	
زشت :	صفت مطلق . بسیط . جامد	صفت برای «تقاضا»
قصابان :	اسم ذات . عام . جمع . بسیط	مضاف الیه (حالت اضافه)
بهتر :	صفت تفضیلی	مسند
است :	فعل ربطی سوم شخص مفرد (زمان حال)	رابطه

تمرین ۲۴ در درس «نبرد بند و قلاده و شرف شیرژیان» :

۱- در شعر اول کلمه های : «شرف ، قدر ، قیمت .» چه حالتی دارند؟ ۲- معنی «به» در کلمهٔ «به نیام اندر تیغ» چیست؟

۳- جملهٔ «نبرد بند و قلاده و شرف شیرژیان» مستقیم است یا مقلوب؟ اگر مقلوب است آن را مستقیم کنید و اجزای اصلی جمله را نشان دهید

این کتاب بخط میرخانی است
گراورسازی ایران
(لاله زار، کوچه ممتاز)

کتاب دبیر

آب : ماء، رونق، آبرو

آبگیر : برکه، غدیر

آبی : به

آجل : آینده، دیر

آجلاً : دیر، بعداً

آدینه : جمعه

آذار : ماه ششم از ماههای سریانی که عرب آنها را «شهورالروم» گوید

آزرم : شرم و حیا

آفت : گرفتاری، بلا، آسیب، مصیبت

آلت : وسیله، ابزار

آلفته‌ها : آشفته، رند بی‌خانمان

آماس : تورّم

آوند : ریسمانی را گویند که خوشه‌های انگور از آن می‌آویزند، ظرف آب

آونگ : آویخته، ریسمانی که رخت یا خوشه‌های انگور از آن آویزند

آهنگ : قصد و اراده و عزم

آهخته : برکشیده

آینهٔ دق : آینهٔ مقعّر که تصویر را بزرگ نشان می‌دهد که انسان از دیدنش وحشت کند

اَباطیل : جمع باطل، سخنان بیهوده

اَبَدُالدَّهر : همیشه

اَبصار : جمع بَصَر، چشمها و بیناییها

اِبقاء : زنده و باقی گذاشتن

اَبکَم : گنگ

اَبلَه : نادان

اِبلیس : شیطان، اهریمن

اَبناء : جمع ابن، فرزندان

اُبَّهت : بزرگی و وقار

اِتّصال : پیوند یافتن

اَثقال : جمع ثِقل، بار و بنه

اجابت : قبول کردن، برآوردن حاجت؛ پاسخ دادن

اِجلال : بزرگ داشتن

اَجَلّ : بزرگتر، بزرگوار

اَحباب : جمع حبیب، دوستان

اِحتراز : دوری جستن

اِحسان : نیکوکاری، خوبی کردن

اَحسَن شُقوق : بهترین وجوه

اَحسَنُ القصص : بهترین داستانها

اِحیاء : زنده کردن

آخرالامر : در پایان، بالاخره

اَخبار : جمع خبر، داستانها، سرگذشتها

اِختراع : نو یافتن
اَختَران : جمع اختر، ستاره‌ها
اَخلاف : جمع خَلَف، آینده‌گان، فرزندان، جانشینان
اِخلال : خلل وارد ساختن، خراب کردن
اِخوان : دوستان، یاران
اَدهَم : سیاه، اسب سیاه
اَذکار : جمع ذِکر
اَذهان : جمع ذهن، خاطر، ضمیر
اِرادت : خواستن، اخلاص، خلوص، اظهار بندگی
اَربعه : چهارگانه
اِرتباط : پیوستگی، بستن چیزی را با چیزی دیگر
اَرَّجان : ارگان، یکی از شهرهای فارس
اَرجمند : عزیز و با قیمت و گرامی
اَرجو : امیدوارم

از آن روز باز : از آن روز به بعد
اَزاهیر جمع الجمع : زهر، شکوفه‌ها
اَزدَر : لایق، سزاوار
اَزهار : جمع زَهر، شکوفه‌ها
اژدها، اژدر : مار بزرگ افسانه‌ای، کنایه از آب
اِستحاله : دگرگونی
اِستحفاظ : نگهداری کردن، حفظ کردن، یاد گرفتن
اِستحقاق : شایستگی، حق داشتن
اِستظهار : یاری خواستن، استعانت، پشت‌گرمی
اِستمالت : دلجویی کسی، کسی را بخود جلب کردن
اِستنساخ : نسخه برداری، از روی چیزی نوشتن
اِستیلا : چیره شدن
اَسحار : جمع سَحَر
اِسراف : زیاده روی در خرج، ولخرجی
اَسلاف - جمع سلف : پیشینیان، گذشتگان

اِشارت : دستور و فرمان دادن، نمودن و نشان دادن بدست.
اِشتقاق : گرفتن، جدا ساختن، شکافتن، گرفتن کلمه‌ای از کلمه دیگر.
اَصاغِر : جمع اصغر، خردان، کوچکان
اَصدِقا : جمع صدیق، دوستان
اِصطکاک : برخورد و تصادم
اَصل : ریشه
اَصناف : جمع صنف، دسته‌ها، انواع
اِضطراب : خلل یافتن، پریشانی، پریشان حال شدن، لرزیدن، تپیدن
اِضطرار : ناچاری
اعتبار گرفتن : پند و عبرت گرفتن
اِعراض : روی برگردانیدن
اِعلام : آگاه ساختن، خبر دادن

اَعیان : جمع عین، بزرگان، مردمان سرشناس، مهتران
اِغاثت : به داد کسی رسیدن، فریادرسی
اِغماض : چشم پوشی
اَغنیا : جمع غَنی، توانگر، بی‌نیاز
اَغیار : جمع غیر، دیگران
اَفاضِل : جمع افضل، دانشمندان
اِفراط : زیاده روی
اِفطار : روزه گشودن
اِفساد : تباه ساختن، فاسد کردن
اَفسَر : تاج
اَفگار : رنجور، آزرده، مجروح
اِفلاس : ورشکستگی، بی‌چیزی
اَفواج : جمع فوج، دسته‌ها
اَفواه : جمع فم، دهانها

اَقارب : جمع اَقرب، نزدیکان، خویشان
اِقامه : برپا داشتن
اَقاویل : جمع اقوال و اقوال جمع قول، گفتارها
اِقتدار : توانایی، قدرت داشتن
اَقطار : جمع قطر، کرانه‌ها و اطراف
اِقطاع : قطعه‌ای زمین که از طرف پادشاه بکسی داده می‌شد
اِقلیم : سرزمین
اَکابر : جمع اکبر، بزرگان
اَکمَه : کور مادرزاد
اَلا : هان، آگاه باش
اِلتفات : توجه کردن
اِلتماس : درخواست کردن
اِلتیام : به یکدیگر پیوسته شدن، بهم برآمدن، بهبود پذیرفتن زخم و جراحت

سازش دادن بین دو چیز یا دو تن
اَلحان : جمع لحن، آوازها
اَلطاف : جمع لطف، مهربانیها
اَلف : هزار، هزار بار
اِلف : خو گرفتن، دوست شدن
اُلفت : یگانگی، خو گرفتن
اَلَم : درد
اَلیم : آلم رساننده، دردآور
اَمارت : نشانه و علامت
اِمتناع : خودداری از کاری، سرباز زدن
اَمرود : گلابی
امر و نهی : فرمان دادن بکار و بازداشتن از کار
اِمساک : باز ایستادن در خرج، خودداری از خرج کردن
اِمضا : درگذرانیدن، روان کردن

جایز داشتن - اجرا کردن   انضمام : ضمیمه شدن، پیوستن   اهتزاز : جنبیدن، شادمانی کردن

اَمَل : آرزو   اَنفَعُ امور : سودمندترین کارها   اهتمام : کوشش و سعی کردن

اُمَم : جمع اُمّت، ملتها، اقوام، پیروان   انقلاب : بهم خوردگی   اَهل : سزاواری، شایستگی، کسان

امیرالمؤمنین : لقب خلفای اسلام   انگاشتن : تصور کردن، خیال کردن   و مردمان خانه. اهلیت : شایستگی

انباز : شریک   اَنیس : همدم، دوست، مصاحب   اَهَم : مهمترین، ارجمندترین

انبساط : گشاده شدن، فراخی، گستاخی، خوشی   خو گرفته شده   اَیادی : جمع ایدی جمع ید، دستها، نعمتها

اَنبوهی : زیادی، پری، فراوانی   اَوراق : جمع ورق، برگها   ایار : یکی از ماههای رومی در بهار

انتحار : خودکشی   اولی : سزاوارتر، لایق‌تر   ایجاز : اختصار، کوتاه آوردن کلام

انتهاز : در کمین فرصت بودن   اولیتر : افزودن علامت صفت تفضیلی فارسی   انذار : رنجانیدن، اذیت رسانیدن

انجم افروز : روشن کننده ستارگان   بر صفت تفضیلی عربی (اولی)   ایراد : وارد کردن، فرود آوردن

اندروا : معلق و آویخته   سزاوارتر، لایق‌تر   بادپا : تندرو (اسب)

اندیشه : فکر، خیال، ترس   اولوالعزم : صاحبان اراده (مقصود پیغمبران   باردادن : اجازهٔ ورود دادن

انعام : بخشش و احسان   بزرگ است)   بار عام : اجازهٔ عمومی - حضور پذیرفتن عموم

انصاف : داد دادن، برابر داشتن چنانکه   اولیا : جمع ولی، دوستان، نزدیکان   باره : دیوار، حصار

بر هیچ طرف زیانی نزند. -   نزدیکان خدای تعالی   بارنامه : فهرست، سیاهه و صورت،

اسباب تجمل و حشمت، فرمان   بدسگالی : بداندیشی - دشمنی   برهمن : عالم روحانی هندوان

رخصت دادن به دخول سرای سلطان   بدیعه : تازه و شگفت و نغز   بِساط : گستردنی

بازنمودن : نشان دادن   بَذل : بخشیدن   بسیارخُسب : بسیار خوابنده

باسق : بالیده، سرافراخته، بلند و مرتفع   بَر : روی، سینه، بالا   بسیج : آماده شدن، کارسازی،

باطل : ناروا، بیهوده، ضد حق   برآوردن : بالا آوردن   ساخته شدن، کارسازی سفر

باطل الوجود : چیزی که هستی وی بیهوده است، معدوم و نابود   بر اَثَر : در دنبال   بسیجیدن : آماده شدن، مهیا ساختن

باصره : بینایی   بَربَط : نام سازیست   بسیط : جای فراخ و گسترده شده، روی سطح

بالمآل : سرانجام   برپایدار : برپای دارنده، نگاه دارنده   بَشَره : چهره، صورت، ظاهر پوست آدمی

بالیدن : رشد کردن، روییدن، بالا رفتن   برتافتن : تحمل کردن، تاب آوردن   بصیرت : بینایی

بامبول : حقه، حیله   بُردِمَن : نوعی از پارچه که در یمن می‌بافتند   بِضاعت : مال و اسباب، سرمایه

بانگ نماز : اذان   برفور : فوراً   بُطلان : باطل کردن

بای نحو کان : هر طور که باشد   برکشیدن : بالا بردن، ارجمند گردانیدن   بَعث : برانگیختن (روز قیامت)

بحث : کاویدن زمین، تفحص، گفتگو   برگ : ورق، روزی، غذا   بَعلَبَک : نام شهری قدیم در شام

بحر و بر : دریا و خشکی   برنا : جوان   بغایت : بی اندازه

بداختر : بدبخت، بدطالع   برنشستن : سوار شدن   بُقعه : قطعه‌ای از زمین محدود و ممتاز از جاهای دیگر

سرای و خانه

بکر : دست نخورده، تازه، دوشیزه

بلاغت : رسایی سخن، سخندانی

بلغا : جمع بلیغ، گوینده سخن، شیرین‌زبان

بلیات : جمع بلیه، سختیها، مصیبتها

بنات : جمع بنت، دختران

بن دندان : ته دل

بنه : اسباب و بار

بوار : هلاک

بوقلمون : جامه‌ای که هر لحظه رنگی نماید، نام مرغیست، مجازاً نگارنگ، متغیر

بوکه : باشد که، بود که

بوم : جغد

بوی : رایحه، طلب، امید

بها : قیمت

بهایم : جمع بهیمه، چارپایان

بهتان : دروغ بستن

بهرام : ستاره مریخ

بی بدل : بی نظیر

بیت : خانه، واحدی از شعر مرکب از دو مصراع

بی توقف : بی درنگ و تأمل

بیجاده : کهربا، نوعی از یاقوت

بیخته : غربال شده

بیدریغ : بی افسوس و حسرت، بی مضایقه

پادشاه‌وش : پادشاه مانند

پاره‌ای : اندکی

پاس : نگهداری، مواظبت

پالایدن : صاف کردن

پایمرد : مددکار، یاری دهنده، دستگیر

پدرام : خرم و آراسته

پذیره رفتن : استقبال کردن

پرند : حریر

پریشان کردن : برهم زدن، پراکنده ساختن

پس افکند : پس افتاده، اندوخته، پس‌انداز

پلاس : گلیم و جاجیم، پشمینه، گستردنی

پویان : دونده

پیشینه : قدیم، گذشته

پیکان : سر تیر، نوک تیر و نیزه

پیمبر بازپسین : آخرین پیغمبر (محمد ص)

تأول : بیان، تعبیر کردن، برگرداندن مطلب

تأیید : کمک و استوار کردن

تا سایه فرماندهی : تا ترا فرماندهی و حکمرانی رسانند

تازی : عربی

تازیک تاجیک : اقوام غیر ترک که تحت تابعیت ترکان و مغولان بوده (مخصوصاً ایرانیان)

تاک : رز، درخت مو

تائبان : جمع تائب، توبه کنندگان

تبارک و تعالی : بزرگست و بلند است

تبذیر : پریشان کردن مال، اسراف، ولخرجی

تبرک : برکت داشتن، مبارک گرفتن

تبش : تابش، گرما، گرمی

تبع : پیرو

تتبع : پی جویی و تحقیق

تجمل : شان و شکوه و جمال و آرایش

تجویز : اجازه دادن - روا داشتن

تحریص : برانگیختن، تحریک و تشویق کردن

تحسین : آفرین گفتن، نیکو داشتن

تحقیر : کوچک شمردن، پست و حقیر کردن

تحیت : درود و سلام

تخلف نمودن : عقب ایستادن و عنان باز کشیدن

تدارک : اصلاح کردن، تلافی کردن

تدوین : جمع آوری و مرتب کردن

تراکم : انباشته شدن

ترادف : در ردیف دیگری درآمدن

تربت : خاک، گور، مزار

ترحیب : خوش آمد گفتن

تردد : آمد و رفت

ترسا : عیسوی، کسی که پیرو کیش حضرت عیسی مسیح باشد

ترسل : نامه نگاری، نویسندگی

ترصد : در کمین بودن، گوش بزنگ بودن

ترقب : منتظر بودن، مراقبت کردن

ترهات : جمع ترهه، سخنان بیهوده و باطل

ترگ : کلاه خود، مغفر

تزلزل : لرزیدن، تکان خوردن

تسلی : آرامش دادن، آرام ساختن

تشریف : بزرگ داشتن، ارجمند گردانیدن

تسبیح : خدا را به پاکی یاد کردن

تسخیر : گرفتن، به دست آوردن، تصرف کردن

تشویر : خجلت بردن، اشاره کردن

تصریح : روشن کردن - واضح ساختن

تضرع : زاری کردن

تضییع : تباه ساختن، تلف کردن چیزی را، مهمل و بی فایده گذاشتن

تطوع : انجام دادن کاری با رغبت و میل، فرمانبری از روی میل به قصد قربت و عبادت

تطیر : فال بد زدن

تعالی الله : بزرگ است خدا (در موقع تحسین و تعجب و در حال گفته میشود)

تعاون : کمک و همراهی کردن

تعبیه کردن : آماده کردن، آراستن (سپاه)
تعدی : تجاوز کردن، ستم کردن
تعرض : پیش آمدن کسی را، به چیزی در پرداختن، اعتراض کردن
تعریب : عربی ساختن کلمه
تعزیت : سرسلامت گفتن، سوگواری
تعطیل : دست از کار کشیدن، مهمل گذاشتن چیزی
تعظیم : بزرگ داشتن
تعمیم : عمومیت دادن، همگانی کردن
تعویق : درنگ روا داشتن، به تاخیر انداختن
تعیش : اسباب معیشت ساختن
تغابن : زیانکاری، زیان زده شدن، افسوس
تغیر : دگرگون شدن
تف : گرما - حرارت
تفأل : فال نیک زدن

تفسیر : شرح و بیان معنی سخن
تقدم : پیش بودن - برتری
تقدیر : حکم ازلی، آنچه که مقدر باشد
تقرب : نزدیکی جستن
تقریر : بیان کردن، سخن گفتن، قرار دادن
تقصیر : کوتاهی کردن در کار، سستی
تقویم : براه راست آوردن، کژی راست کردن، قیمت کردن، جزوه منجمان که در آن حرکات و احوال ستارگان و ایام هفته و ماههای سال را نگارند.
تکسب : کسب کردن، طلب چیزی کردن
تکفل : متعهد شدن، ملتزم شدن، برخود گرفتن امری یا چیزی برابر کسی

تکلف : رنج و سختی برخود نهادن، عمداً وادار شدن و گردن گرفتن کاری
تکلیف : امر دشواری بکسی فرمودن، کسی را در رنج انداختن، کار فرمودن کسی را که به اندازه طاقت او نباشد
تلألؤ : درخشندگی
تلاطم : بهم خوردن امواج
تلطف : مهربانی
تلقی : برخورد کردن
تلون : رنگ برنگ، گونه گونه شدن
تمتع : بهره برگرفتن
تمکن : جای گرفتن، مکان گرفتن، قائم شدن
تمکین : اطاعت کردن، گردن نهادن
تموز : ماه هفتم رومی از ماههای تابستان

تناسل : زاد و ولد کردن
تنبیه : بیدار کردن، آگاه گردانیدن
تندر : رعد - غرنده
تنعم : آسان زندگانی کردن، نازپرورد گی، در عیش و نعمت شدن
توالی : از پی هم آمدن
توبه : بازگشتن از گناه
تودد : اظهار دوستی کردن
توقیر : گرامی داشتن : احترام کردن
توکیل : وکیل گردانیدن کسی، کار را بکسی گذاشتن
تهدید : ترسانیدن
تهذیب : پاکیزه کردن، درست و اصلاح کردن
تهمت : گمان بد کردن، گناهکار شمردن
تهنیت : شادباش گفتن
تیر : ستاره عطارد

تیز : تند، نقیض کند
تیمار : دلسوزی و غمخواری
تیه : بیابان
ثری : خاک
ثریا : شش ستاره متصل بهم که آنرا به پارسی پروین گویند
ثغر : سرحد، مرز
ثقات : جمع ثقه، اشخاص مطمئن و قابل اعتماد
ثقال : جمع ثقیل، ثقیل سنگین (شیء)
ثلاثین : سی
ثمار : جمع ثمر، میوه ها
جاسوس : بدست آورنده خبر، منهی
جامع : مسجد جمعه
جای پرداختن : مکان را ترک کردن، خالی کردن

جبن : ترس
جبین : پیشانی
جراره : لشکر گران، نوعی از عقرب
جرم : جسم
جریده : نوشته، نامه، روزنامه
جزع : بیتابی، ناشکیبایی
جسر : پل
جعد : موی پرشکن و پیچ
جلد : چابک، چست
جل جلاله و عم نواله : بزرگ است بزرگواریش و شامل است عطای او
جمازه : شتر تندرو، جمازه بان راننده شتر تندرو.
جمود : جامد بودن، بسته شدن آب و غیره
جنان : جمع جنت، باغها، بهشت
جنیبت : یدک

جوع : گرسنگی	حدیث : سخن، خبر تازه، گفتار پیغمبر	حُلّه : جامهٔ ابریشمین
جُهّال : جمع جاهل، نادانان	حَذَر : پرهیز کردن، دوری کردن	حمایت : پشتیبانی، نگهبانی
جهت جامعه : وجه اشتراک، آنچه که گروهی	حَرَج : تنگی، سختی، باک	حمد : سپاس
بوسیلهٔ آن گرد هم آیند	حُزن : اندوه	حوالی : اطراف
چرخ : آلتی که بدان شیرهٔ انگور گیرند،	حریف : همکار، هم پیشه	حوزه : ناحیه، قسمت
نوعی از کمان	حَسَنه : نیکو، پسندیده	حیره : شهری بود در یک فرسخی کوفه
چندن : صندل	حَشَری : منسوب به حشر، کسی که به طور	حیطه : جایی که از اطراف محدود و احاطه شده
حاجب : دربان، پرده دار	چریک وار در خدمت نظام می‌شود	حیف : ظلم، بیداد، ستم، جور
حاشیه : کسی که از اطرافیان و اتباع دیگری باشد	حَشَم : کسان و چاکران و نزدیکان	حِیَل : حیله‌ها، مکرها، فریبها
حاکم عدل : حاکم عادل، داوری دادگستر	حصار : قلعه	خاصّه : مخصوصاً، بویژه
حبّ وطن : میهن دوستی	حَضَر : مقیم شدن، در خانه نشستن ضد سفر	خایفان : جمع خایف، ترسندگان
حجاز : نام آهنگی است، کشوری از عربستان	حُضرت : نزدیکی، حضور، درگاه، پایتخت	خَدَم : جمع خادم، خدمتکاران
که مکه شهر معظم آنست	حَکَم : داور و میانجی	خَدَنگ : درختی بسیار سخت که از چوب آن
حجّت : برهان، دلیل	حکمت : فلسفه	نیزه و تیر سازند و تیر خدنگ به آن
حدایق : جمع حدیقه، باغها	حلاوت : شیرینی	اعتبار گویند

خذلان : بی بهرگی، فروگذاشتن، بازماندن	خطور کردن : گذشتن به ذهن	خُناق : گلودرد
خراسان : ایالتی در مشرق ایران، نام آهنگی است	خطّه : سرزمین، ناحیه، زمینی که بجهت بنا کردن	خوان : سفره
خرافات : جمع خرافه، سخنان پریشان و نامربوط و بیهوده	عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند	خواسته : مال و سرمایه
خرده گیری : عیب گرفتن	و حدود و پیدا کرده باشند	خور : خورشید، خوراک
خرقه : جامهٔ کهنه، پلاس، جامه، کسوت درویشان	خطیب : سخنران	خیره : بی شرم، شوخ دیده، سرگشته، حیران، بیهوده
خرگاه : خیمهٔ بزرگ	خفّت : سبکی	خیره سر : خودسر و مغرور.
خریف : پاییز	خفیه : نهانی، پنهان	خیرگی : بیشرمی، سرکشی، لجبازی، بهت
خسیسانه : از روی پستی و خست و تنگ چشمی	خلّت : دوستی	خیری : گلی است که انواع بسیار دارد
خصال : جمع خصلت، خوبها، عادتها	خلّاق : آفریننده	از جمله گل همیشه بهار است
خصب : فراخی، فراوانی	خلعت : جامهٔ دوخته که کسی را پوشانند	دائم البقا : کسی که همواره باقی و برقرار است
خصمان : جمع خصم، خصم، دشمن	جامه‌ای که پادشاهان و امیران به شخصی بخشند	دار : خانه
خضرت : سبزی، سبزه	خلل : عیب، فساد، رخنه	داعی : دعاکننده، خواننده
خطاب : با کسی روبرو گفتن، عتاب، بازخواست	خلوت : تنهایی، جای تنهایی	داعیه : سبب و خواهش
نام و لقب که در آن مدح باشد	خلوت نشینان : جمع خلوت نشین، گوشه نشینان، زاهدان	دام : حیوان وحشی غیر درنده
خطر : آفت، دشواری، شأن و شوکت، کار بزرگ	خلود : جاویدان ماندن	داهیه : مصیبت، زیرک

دبیر : نویسنده، منشی   دریای پُردُر : کنایه از آسمان   دَمدمه : مکر و حیله، فریب، چاپلوسی

دخلهٔ خبیث : نیت ناپاک، درون ناپاک   دریوزه : گدایی   دَنگ : لحظهٔ کوتاه

دَد : حیوان وحشی   دستار : سندیل، روپاک، پارچه‌ای که   دِمیاطی : جامهٔ گرانبها که در شهر دمیاط قدیم

دَر : باب، دره   برسر بندند   دمیدن : طلوع کردن، روییدن

درانداختن : دور انداختن، رها کردن   دست دادن : ممکن شدن   دَواج : بستر خواب

دربندان : محاصره، در حصار گرفتن   دست‌گرانی : تجاوز و ظلم کردن   دَور : گردیدن، نوبت

دُرج : صندوقچه، جعبه   دستور : قاعده، روش، وزیر   دُهات : جمع داهی، زیرکان

درخور : شایسته و سزاوار   دَف : دایره‌ای که پوستی بر آن چسبانند   دَهشت : حیرت

درخورنده : سزاوار و لایق   و قوالان نوازند، دایره   دیّار : باشنده

درخوشاب : دُرّ آبدار و تازه و بارونق   دقایق : جمع دقیقه، نکته‌ها   دیبا : پارچهٔ ابریشمی والوان

دُرد : ته‌نشین شدهٔ شراب، لای شراب   دَلق : جامهٔ پشمینه که درویشان پوشند   دیده‌ور : بینا، صاحب دیده

دِرع : زره   دلیر : شجاع، بی‌باک   دیلم : غلام

در کوزه فقاع کردن : کنایه از فریب دادن   دُمادُم : پیاپی، دنبال هم   دَین : قرض

دِرَمَک : درم کوچک، پول خرد   دمان : دمنده، فریادکننده، تند و گرم رفتن   دیوان : وزارتخانه و اداره (به اصطلاح قدیم)

دِرَنگ : آرام، تأخیر   سخت حمله کردن   مجموعهٔ اشعار یک شاعر

دیه : این کلمه با یاء مجهول تلفظ می‌شد و همانست   رجوع : بازگشتن   رعایت : نگهداشت چیزی کردن

که امروز «ده» می‌گوییم   رَحمة الله علیه : خداوند بروی ببخشاید   رَغبَت : میل کردن

ذات : حقیقت هر چیز، نفس هر چیز   رَحِمَهُ الله : بیامرزد او را خدای   رُفتن : جاروب کردن

ذَکاء : زیرکی، هوشیاری   رحیم : دلسوز و مهربان   رِفعَت : بلندی

ذُل : خواری و پستی   رُخصَت : اجازه دادن، دستوری دادن   رِفق : نرمی، مهربانی

ذمیمه : زشت و ناپسند   رَزان : جمع رز، درخت انگور   رکاب گران کرده آمدن : با سرعت رسیدن و وارد شدن

راجح : برتر و بهتر، چربیده   رَزبُن : درخت مو   رُکن : پایه، اساس

راسخ : استوار، پابرجا   رسالت، رسایل : نامه، کتاب   رَکیک : ناپسند، زشت

راغ : مرغزار، صحرا   رُستن : روییدن   رَمز : پوشیده و پنهان، سرّ

رای = رأی : نظر، عقیده   رُسوخ : فرورفتن، استوار شدن   روزبهی : نیکبختی، اقبال

رَب : آفریدگار، پروردگار   رسول الله : فرستادهٔ خدا   روز موعود : روز جزا، روز قیامت

رُبع مسکون : چهار یک کرهٔ زمین که خشکی است   رِشوَت : آنچه به کسی می‌دهند تا کارسازی   ره‌آورد : ارمغان، سوغات

و مسکن جانوران و آدمیانست   ناحق کند   ریاحین : جمع ریحان، گیاهان خوشبوی

رَبیع : بهار   رَضِیَ اللهُ عَنهُ : خداوند از او خشنود باد   اسپرغمها

رُتبت : درجه، پایه   رُطَب : خرمای تازه   ریش : محاسن، زخم، مجروح

زال سپید ابرو : کنایه از دنیا   زهر هلاهل : زهر کشنده و بدون علاج   سبق : پیشی گرفتن

زاهده : زن زاهد، زن پرهیزکار   زنهار خواستن : امان خواستن، مهلت خواستن   سیاه رنگ : کنایه از تاریکی شب است

زایل : از بین رونده   زیبق : جیوه، سیماب   سپردن : راه رفتن و طی کردن

زجر : بازداشتن، منع، سرزنش   زیستن : زندگی کردن، زید: سوم شخص مفرد   سپهر : آسمان

زخم : ضربت، آسیب، حمله   مضارع از زیستن، زندگی کند   ستردن : پاک کردن

زخمه : چوبکی باشد که سازندگان ساز نوازند   زنهار دادن : امان دادن   ستواری : استواری، استحکام

مضراب   ژرف : گود، عمیق   ستّ و خمس مائه : ۵۰۶

زرق : حیله و مکر، دروغ   ژیان : خشمگین، درنده   ستور : چارپا

زلازل : جمع زلزله، تکانها و لرزشها   ساخته : مهیا و آماده   ستوه : ملول، عاجز شده، به تنگ آمده، افسرده

زلال : صاف و گوارا   ساغر : پیاله شراب   سجاده : جانماز

زمام : مهار چارپا   سالک : راهرو   سخت برم : با تشریفات کامل ا

زنگار : زنگ زدن فلزات، زنگ سبز   سامعه : شنوایی   سخت سزا : بسیار شایسته

زنگی : سیاه پوست، اهل زنگبار   سان : طرز، روش، شبیه، مانند   سد رمق : نگاهداشتن باقی جان، غذای اندکی که

زورق : کرجی، کشتی کوچک، بلم   سباع : جمع سبع، درندگان   بدان از گرسنگی نمیرند

زه : مکان جوشیدن و برآمدن آب   سبحان الله : منزه میدانم خدا را   سدید : استوار، محکم

سدیر : نام نهر و قصری بود نزدیک خورنق   سمع : گوش دادن، شنیدن، گوش   شاکر : سپاسگزار

سدیگر : سوم   سموم : باد گرم، سُموم: جمع سمّ، زهرها   شاهد : حاضر، گواه، صاحب حسن

سرگشته : متحیر، سرگردان   سنّت : روش، راه، طریقه   شواهد - جمع شاهد

سرور : بزرگ، محتشم، آقا   سنجار : نام شهری در عراق   شایع : فاش شده، مشهور

سره : خوب، بی عیب، درست، کامل   سنگ : تمکین و وقار و اعتبار   شباب : جوانی

سریر : تخت   سوام : چرنده   شباک : جمع شبکه، دامها

سطوت : قدرت و شوکت   سوانح : جمع سانحه، اتفاقات بد   شبه : سنگ سیاه براق

سفلی : پست، پایین   سودن : ساییدن   شجره : درخت

سفه : نادانی   سولدونی (عامیانه)، سوراخ   شحنه : کسی که او را پادشاه برای ضبط کارها

سفیر : فرستاده   سیر : روش، گردش   و سیاست مردم در شهر نصب کند

سلسله : زنجیر   سیر : جمع سیرت، رفتارها، روشها، خوبها   شدت : سختی و زحمت

سلک : رشته   سیماب : جیوه   شرط : لازم شدن، لازم گردانیدن،

سلوک : در راه و رسم عارفان گام زدن   سیمرغ سحرگاهی : کنایه از خورشید است   تعلیق گردانیدن کاری را بکاری، عهد و پیمان

سماع : آواز، غنا   شارع عام : راه عمومی   شرطه : باد موافق کشتی

سماط : سفره   شادروان : پرده بلند   شرنگ : زهر

شریف : بلند پایه، بزرگ

شعف : شیفتگی ـ خوشحالی

شفیق : مهربان

شقاوت : بدبختی

شکیب : صبر و آرام و تحمّل

شکوهیدن : ترس و واهمه داشتن

شمایل : جمع شمیله، خصلتها و عادتها، صورت و شکل

شمر : آبگیر

شموم : بسیار بوی

شنگ : شوخ و ظریف و شیرین حرکات

شنگرف : چیزیست که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان بکار برند

شهمات : آخرین بازی شطرنج که شاه مات می‌شود

شنعت : زشتی، قبح، شنعت کردن، سرزنش کردن

شنیع : بسیار بد و زشت، رسوا

شوخ : چرک

شوریده : آشفته، پریشان حال

شهد : انگبین، عسل

شهوات : جمع شهوت، هواهای نفسانی، خواهشها

شیخ : بزرگ، پیر، مرشد، دانشمند، پیشوای طریقت

شیراوژن : شیرافکن، پهلوان

صائم الدّهر : همیشه روزه دار

صاحب قبض : متصرّف

صباح : بامداد

صحبت : دوستی و همراهی

صحن : طبق بزرگ، طشت فراخ، حیاط خانه، زمین هموار

صفّه : قسمت بالای اطاق که کف آن کمی بلندتر از کف اطاق باشد، ایوان، پاره سکوی درخانه، کرسی

صلاح : نیکی، خوبی

صلت : جایزه، بخشش

صواب : راست، درست

صورت بستن : خیال کردن، تصور کردن

صنایع بدیعی : صنعتهای شعری که باعث زینت شعر باشد، و بدیع فنی است که از این صنعتها گفتگو کند

صیانت : نگاه داشتن و حفظ کردن

ضجرت : دلتنگی

ضر : ضرر، زیان

ضمان : تعهد

ضیاء : روشنی

ضیاع : جمع ضیعه، زمینهای مزروعی

ضیغم : شیر

طاعت : بندگی، انقیاد

طاعنان : جمع طاعن، سرزنش کنندگان

طاقت : تاب ـ توانائی

طالب : خواهنده

طالع : برآینده، طلوع کننده، در اصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار باشد

طامات : جمع طامه، سخنان پراکنده و یاوه، لاف و گزاف صوفیان

طبایع : جمع طبیعت، سرشتها

طراوت : تازگی

طرّه : گیسو

طلبه : جمع طالب، دانشجویان، دانش پژوهان، و امروز این کلمه بصورت مفرد بکار برده می‌شود

طلعت : دیدار، رؤیت

طلی : مالیده

طمأنینه : وقار و آهستگی

طنین : صدای بال مگس و زنگ

طوارق : جمع طارقه، مصیبت و بلاها، سختیها، حوادث که به شب از آسمان فرود آید

طوق : گردن بند

طیب : بوی خوش ـ عطر

طیبات : بخشی از غزلیات سعدی

طیره : سبکی، خشم، غضب، خشمگین

طی : نام قبیله‌ایست در یمن که حاتم از آن قبیله بود و به همین مناسبت او را طائی می‌گفتند

طیلسان : نوعی ردا که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند

طی لسان : نوردیدن زبان، رجوع به کتاب دبیر شود

ظلال : جمع ظل، سایه‌ها

ظلام : تاریکی، تاریکی اول شب، ظلام، جمع ظلمت، تاریکیها

ظلمت : تاریکی

ظلمه : جمع ظالم، ستمکاران

عاجل : شتابنده، اکنون

عاجلاً : بزودی، بشتاب، فوراً

عاصی : سرکش، گناهکار

عبرت : پند گرفتن

عَبوس : ترشرو	زندگانی کردن	عَلَم : بیرق
عبیر : ماده‌ای خوشبو. نوعی عطر	عُصاره : شیره	عَلَم : مشهور و معروف
عِتاب : تندی و سرزنش. خشم گرفتن	عِصیان : سرپیچی. گردنکشی	علی العجاله : اکنون
عدلی مذهب : فرقه‌ای از معتزله	عطا : بخشش	علیه السلام : درود بر او باد
عرضه کردن : گزارش دادن، نشان دادن	عِظَت : پند دادن	عِمارت : آبادانی
عِرض : شرف و آبرو	عِفّت : پاکی، پارسایی. پرهیزکاری	عُمّال : جمع عامل، کارگزاران، کارمندان
عِرق : رگ	عَفیف : پاکدامن، پارسا	عَمید : رئیس، پیشوای قوم
عِزّ : گرامی بودن، ارجمندی	عِقاب : عذاب و مجازات	عِنان : مهار، دهنهٔ چهارپا
عَزَّ ذِکرُه : یادش (دانش) گرامی است	عَقار : مِلک و اراضی. آب و زمین	عنایت : توجه کردن
عُزلَت : گوشه‌نشینی	زراعت، متاع و اسباب	عِنَب : انگور
عَزم : قصد و آهنگ	عِقد : گردن بند	عَنبر : ماده‌ایست در شانهٔ یک جانور
عَزَّ وَجَلَّ : گرامی و بزرگ است. (ذوجلّ و علی)	عَقدِ فُتُوَّت : پیمان جوانمردی	بزرگ دریایی که در فارسی "بال"
عزیزالوجود : کمیاب	عُقده : گره، بند	یا "وال" گویند، و آن ماده
عُشّاق : جمع عاشق و نام آهنگی است	عُقوبت : مجازات، تنبیه	خوشبو و سیاه‌رنگ است
عِشرَت : خوشگذرانی، خوشدلی، خوشی	عِلَّت : سبب	عنبرین : منسوب به عنبر

عُنف : درشتی کردن، تندی نمودن	از گلو برآید	غوره چکاندن : اشک ریختن
عُنفُوان : اول، آغاز	غُرور : فریفتن، فریفتگی	غوک : وزغ
عُنق منکسر : گردن شکسته. کنایه از قیافه گرفته	غِرّه : فریفتگی، غافل، مغرور	فائت : از دست رفته و فوت شده
عِیار : مقدار خالص زر و سیم در مسکوک	غریو : شور و فریاد و بانگ و غوغا	فائق : بهتر و برگزیدهٔ چیزی
عَیب : نقص، بدی. عیوب، جمع عیب	غَزارت : بسیاری	فاحِش : زشت و پلید، از حد درگذرنده
غایت : نهایت	غَفلَت : بیخبری و نادانی	در بدی، هر بدی که از حد درگذرد
غاشیه‌داری : شغلی بوده است که غلامان انجام	غلغل : جوشش و فریاد	فارغ‌البال : آسوده جوانب
می‌دادند، وقتی که بزرگان سوار	غُلغُلَه : خروش و فریاد و فغان	فاقه : فقر و تنگدستی
می‌شدند غلامی پارچه زین‌پوش را	غَمّاز : سخن‌چین	فبها و نِعمَ : چه بهتر
بر دوش خود می‌افکند و در جلو	غم و شادی نگار : نقش کننده و ایجاد کنندهٔ	فُتور : سستی
حرکت می‌کرد	غم و شادی	فَجر : روشنی پگاه
غَباوَت : کودنی، احمقی	غِنا : بی‌نیازی، توانگری	فراخ‌سخن : پرچانه و پرحرف
غَدر : بیوفایی	غَوّاص : فرورونده در آب، کسی که	فَراست : زیرکی، هوشیاری
غرقه : غریق، غرق	برای بدست آوردن مروارید	فرا ستاندن : پذیرفتن، قبول کردن
غَرنگ : ناله و بانگ نرم که در حال گریه	بزیر آب می‌رود	فِراش : گستردنی، جامهٔ خواب، فرش، بساط

فرّاش : فرش‌گستر، خدمتگار
فَراغ : آسایش
فِراق : دوری و جدایی
فَربه : چاق، ضدّ لاغر
فَرَج : گشایش
فَرَح : خوشی و شادی
فرزانه : دانا، هوشمند
فرسوده : کهنه شده، از هم ریخته
فرش زمرّدی : کنایه از سبزه است و زمرد سنگی است سبزرنگ و قیمتی
فَرض : واجب
فرقان : قرآن
فُرقَت : جدایی
فرمانبرداری : اطاعت
فروغ : روشنی و تابش

فروگرفتن : بازداشت کردن، زندانی کردن، اسیر کردن
فَریضه : واجب
فَساد : تباهی، خرابی
فُسحَت : گشادگی، فراخی
فسوجن : خورشی که فسنجان می‌گوییم و با گردو و گوشت درست می‌شود
فَصاحت : شیوایی در سخن
فصل کردن : جدا کردن حق از باطل، بریدن
فَصیح : کلمه یا کلام شیوا، شخص شیواگو
فُضاله : باقیمانده، پس‌ماندهٔ طعام و شراب
فَضیحت : رسوایی
فَضیلَت : صفت نیک،
فَضایل، جمع فضیلت
فِطنت : زیرکی

فقیه : دانشمند دینی، فقها جمع فقیه
فلک‌وش : مانند گردون
فن : رشته‌های علوم و صنایع
فنون، جمع فن
فی الجمله : خلاصه
فیض : ویرش
فَیَضان : ریزش
فَکَیف : پس چگونه
قائل : گوینده، معتقد
قار : قیر
قاصد : قصدکننده، آهنگ‌کننده، پیک
قاصدان، جمع قاصد
قانع : خرسند، سازگار
قاهر : غالب و چیره
قایم‌مقام : جانشین

قُبح : زشتی
قَبیح : زشت
قبضه : آنچه درشت گیرند، دستهٔ چیزی مانند شمشیر، مقداری که در مشت آید
قتال : کشتار
قدر اوّل : ستارگانی که از حیث نور در رتبهٔ اول‌اند
قَدید : خشک شده، گوشت قدید گوشت خشک شده قطعه
قذا : خاشاک
قراآت : جمع قرائت، طرزهای خواندن
قِران : قرین شدن، اتصال چیزی به چیزی، یکجا شدن دو ستاره در برجی
قرّت عین : روشنی چشم، خنکی چشم
قراضه : ریزهٔ زر

قُربت : نزدیکی
قرص خور : قرص خورشید
قَصَب : نی - جامه‌ای که از کتان و ابریشم بافند
قِصَص : جمع قصه، داستانها
قُصور : کوتاهی
قضاوت : داوری
قطع منصوری : اندازه و برش معینی از کاغذ
قُعود : نشستن
قَفا : پشت سر
قَلَق : اضطراب و بیتابی
قَمَر : ماه
قَواعِد : جمع قاعده، پایه‌ها و بنیادها
قَهر : شکست دادن، چیره شدن
قیاس کردن : سنجیدن، اندازه گرفتن

قیام : بپا خاستن
قیرگونی : سیاه رنگ، به رنگ قیر
قَیِّم : برپادارنده، دلاک
رقیه : شیون
کائنات : جمع کائنه، موجودات، هستی‌ها
کافور : کنایه از برف، کافوری سفید رنگ، به رنگ کافور
کالبد : جسد، بدن، قالب
کاهلی : تنبلی
کبکخیز : دُرّاج
کتابات : جمع کتابت، نوشته‌ها و نامه‌ها
کِتابت : نویسندگی
کثیرالابتهاج : دارای شادی و خوشی بسیار
کدورت : تیرگی، دلتنگی
کذایی : چنینی، چنانی

گرا : کرایه دادن، کرایه   ومجازی هردو باشد   : زردشتی، کسیکه پیرو کیش زردشت

گرامت : بزرگواری، ارجمندی   کواکب : جمع کوکب، ستارگان   گزاردن : انجام دادن، ادا کردن

گران : کنار   کوکبه : حشمت وشکوه، دسته سواران   گزاف : بیهوده ویاوه

کرت : دفعه، مرتبه   انبوه وجماعت   گزیده : منتخب، انتخاب شده

کرجی : قایق، کرجی بان: قایقران   کیاست : تیزهوشی، زیرکی، دانایی   گسیل کردن : روانه کردن

کعب : قلم استخوان پا، گره نی نیزه   کیفیت : چگونگی   گشاد دادن : تیرانداختن

کفاة : جمع کافی، کاردانان، کارگزاران   کیمیا : شیئی، ازنظر قدما فن تبدیل   گشن وگشن : انبوه وپرشاخ

کفالت : بعهده گرفتن   فلزات کم بها به فلزات گرانبها   گواه : شاهد

کفایت : لیاقت وشایستگی   کیوان : ستارهٔ زحل   گورستان حیره : نام گورستان معروف در خارج

کفران نعمت : ناسپاسی نسبت بنعمت کسی   گاوعصاری : برای آنکه شیره وروغن میوه ها   شهر نیشابور

کلبهٔ عطار : دکان عطرفروش   ودانه ها ونباتات را بگیرند   گوژ : خمیده

کماهو حقه : آنچنانکه شایسته وسزاوار است   بوسیلهٔ گاوی می گردانند که بر اثر   گوگرد سرخ : کبریت احمر که قدما آنرا وسیلهٔ کیمیا

کملین : جمع کمل، کاملان، بزرگان   فشار شیره خارج شود، این گاو   می پنداشتند

کمیت : چندی، مقدار   همه روز بدور خود می گردد وهیچ   لآل ـ لآلی : جمع لؤلؤ، مرواریدهای بزرگ

کنایت : لفظی که مقصود آن معنی حقیقی   تغییری در وضع او پیدا نمی شود   لابد : ناچار، ناگزیر

لابه : عجز، نیاز، فریبکاری، چاپلوسی   لمّ : حقه، حیله   مایه : اصل، مقدار، بنیاد، سرمایه

لاجرم : ناچار   لهو : بازی، مشغولی   مبادله : باهم عوض کردن

لافی : لاف زن، بسیار گزافه گوی   مابه الاشتراک : آنچه که عده ای در آن شرکت دارند   مبادی : جمع مبدأ، آغازها، اصلها، اوایل

لاینقطع : پیوسته، بدون آنکه قطع شود   مأمن : جای امن، محل آسایش   مباشرت : عهده دار شدن

لئیم : فرومایه   مآثر : جمع مأثره، آثار خوب   مبالغت : زیاده روی (در مدح وذم)

لذّات : جمع لذت، خوشیها   ماجرا ـ ماجری : آنچه که گذشت   مبدّل : بدل کرده، تغییر داده

لخت : جزء، پاره، اندک   ماحضر : غذای مختصر، حاضری   مبذّری : ولخرجی، اسراف

لختی : قدری، اندازه ای   مادّت (مادّه) : وسیله، مایه   متابعت : پیروی کردن

لشکرروم : کنایه ازسفیدی وروشنی روز است   ماسوی الله : آنچه غیر از خداست   متاع : مال، کالا

لعاب : آب دهان، آب هر چیزی که   مآکل ـ جمع مأکل : خوردنیها   متانت : سنگینی، استواری

غلظت وچسبندگی داشته باشد   مآل : آینده   متحلّی : آراسته

لعبت : بازیچه، معشوق   مالامال : پر   متبحّر : مسلط، بسیار عالم

لقا : دیدار   مانند : شبیه   متدیّن : دیندار

لگن : طشت دیواره داری که از فلز   ماهر : استاد، کسی که در کاری   مترصّد : درکمین نشسته

سازند، ظرفی که در آن شمع گذارند   استاد باشد، زبردست   متصّف : خوگرفته، دارندهٔ صفت

مُتضمّن : در بر دارنده

مُتعبّد : عبادت کننده، به تکلّف عبادت کننده

مُتعلّقان : جمع متعلّق، به سیاق فارسی نزدیکان، وابستگان

مُتغیّر : دگرگون شونده

مُتقدّم : پیشین، سابق، متقدمان جمع مُتقدّم

مُتّقی : پرهیزگار

مُتکلّم : سخن گو

مُتمکّن : استوار، جای گزین، جایگیر

مُتنزّهات : جمع متنزّه، گردشگاهها

مُتنسّک : پارسا

مُتواری : پنهان شده

مُتواضع : فروتن

مُتوهّم : خیالی - موهوم

مُتهیّج : بحرکت آمده و تهییج شده

مُتیقّن : یقین دارنده، حتم کننده

مثال دادن : فرمان دادن

مجاری : جمع مجری، راهها

مُجالست : همنشینی

مجاورت : همسایگی، نزدیکی

مُجاهَده : رنج و زحمت بردن

مجعول : ساختگی

مُجمّز : جمّازبان، راننده شتر تندرو

مُجملاً : بطور اختصار

مُجوّز : اجازه دهنده، روادارنده

مُحافظت : نگهبانی

مُحال : سخن بی سروبن، چیز نابودنی

مُحبّ : دوستدار

مُحتشم : بزرگوار، صاحب حشمت

مُحتسب : نهی کننده از چیزهایی که در شرع ممنوع است

محراب : محل ایستادن پیشنماز در مسجد

مُحرّض : مشوّق - برانگیزنده

مُحسّنات : جمع محسّنه، خوبیها، مزایا

محفل : محل اجتماع مردم - مجلس

محک : سنگی که بدان زر را امتحان می کنند

محمود : پسندیده، ستوده

محیط : فراگیرنده - شامل

مُخاصمه : دشمنی کردن، جدال کردن

مَخافت : ترسیدن

مُخالطت : آمیزش

مخذول : خوار کرده شده

مَخرج : بیرون رفتن - محل بیرون رفتن

مخزون : در گنجینه نهاده، پنهان داشته

مِخلَب : چنگال

مُخلِص : با خلوص و پاکی

مُخلّ : تباه کننده، خراب کننده مفهوم کلام

مَدائن : جمع مدینه، به معنی شهرها، شهر معروف پایتخت ساسانیان

مَدّاحی : ستایش گویی، تمجید کردن

مُدبّر : تدبیر کننده، صاحب رأی

مُدّخر : ذخیره شده

مَدخَل : محلّ دخول، جای ورود

مَدهوش : سرگشته و حیران

مَذاق : چشیدن، محلّ قوت ذائقه طبع و میل

مَذلّت : خواری، پستی

مُراسلت : نوشتن نامه، مکاتبه

مراعات : رعایت کردن، توجه داشتن

مُرافقت : همراهی و رفاقت

مُراقبت : نگهبانی، دیده بانی

مُربّی : آموزنده

مرتبه داران : صاحب منصبان

مُرتفع : بلند، بلند شونده

مُرتهَن : گرو گذاشته شده، مقیّد

مردپاس : قراول، سرباز محافظ

مرزنگوش : نوعی از ریحان

مَرعی : مراعات شده، توجه کرده

مُرفّه : آسوده

مرفّه الحال : آسوده

مرکب : وسیله سواری

مَرمّت : صلاح کردن

مُروّت : جوانمردی

مِروَحه : بادبزن

مُرور : گذشتن

مِزاج : آمیزش، کیفیتی از آمیختن چیزها بهم رسد سرشت و طبیعت

مَزلّت : لغزش

مَزید : فزونی، زیادتی، افزون کرده شده

مَساء : شام، شب

مسارعت : مبادرت، شتافتن

مستحیل : محال

مُستخلَص : رها شده - فتح شده

مُستسعد : نیک بخت، سعادت جوینده

مُستظهر : یاری خواهنده، قوی پشت شونده پشتگرم

مُستغرِق : غرق شونده و فرارسنده، به تمام توانایی خود کاری کننده، کا...

مُستفیض : فیض برنده، ...

مستکره : زشت   مشاهده : دیدار کردن   مصالحت : آشتی کردن

مستوفی : کامل و تمام   مشایخ : جمع شیخ (خلاف قیاس)   مضرات : جمع مضرت، زیانها، ضررها

مسرت : خوشحالی و شادی   مشایعت : پیروی، چند قدم همراهی رفتن   مضمون : در میان گرفته شده، محتوی، مفهوم

مسرع : شتابنده، تندرو (قاصد)   مشتهیات : خواهشها، میلها   مطایبت : شوخی، هزل

مسکر : مستی آور   مشحون : پر، انباشته   مظهر : نماینده

مسکن : منزل   مشرف : تشریف یافته   معارف : جمع معروف، اشخاص مشهور

مسکنت : بیچارگی، مسکین بودن   مشغله : شور و غوغا، کار   و جمع معرَف و معرِف

مسلخ حمام : محلی که جامه ها را در آنجا کنند   مشیر : همرای، صاحب مشورت   دانشها، دانستنیها

مسلم : بی گزند، محفوظ   مشورت کننده، اشارت کننده   معاذالله : پناه بر خدا!

مسمی : نام نهاده، در روغن سرخ شده   مصائب : جمع مصیبت، بدبختیها   معاشرت : باهم زیست کردن و باکسی

و اصل آن مسمن است   مصاحب : دوست، هم صحبت   زندگانی نمودن

مسند : تکیه گاه، بالش، جای نشستن   مصاحبت : همنشینی، همراهی   معاقبت : عقوبت کردن، مجازات کردن

و تکیه زدن   مصادره : تاوان جرم ستاندن، مال   معاهده : پیمان بستن، هم عهد شدن

مشاطه : آرایشگر   کسی را ضبط کردن   معترف : اقرار کننده

مشاورت : رای زدن، مشورت کردن   مصادقت : دوستی و رفاقت   معتمد : مورد اطمینان و اعتماد، استوار

معجون : خمیر و سرشته شده   مفسران، جمع مفسر   مقوله : گفتار

معد : مهیا و آماده شده   مفطور : فطری، ذاتی   مکاتبت : نامه نویسی به یکدیگر

معذور : بخشوده، با بهانه   مفقود : گم شده   مکارم : جمع مکرمت، بزرگواریها،

معرفت : شناسائی   مقابله : روبرو شدن   صفات خوب، فضایل اخلاقی

معظم : بزرگ، مهم   مقال : سخن، گفتار   مکاری : کسی که ستور بکرایه دهد

معظم، محترم، بزرگ داشته   مقام : منزل کردن   مکالمه : گفتگو کردن

معموره : آباد شده   مقبل : نیکبخت   مکاوحت : کوشیدن، دشمنی کردن، دشنام

مغنی : سازنده، نوازنده   مقبول القول : کسی که سخنش مورد قبول باشد   دادن، جنگ کردن

مفارقت : جدائی   مقرر : ثابت و برقرار   مکروه : ناپسند، زشت، بد

مفاوضت : گفتگو، نامه نوشتن   مقرون : نزدیک، پیوسته   ملابس : جمع ملبس، پوشیدنیها

مفتقر : محتاج، نیازمند   مقریان : جمع مقری، قرائت کنندگان   ملازمت : همراهی با کسی و جدا نشدن از وی

مفازه : بیابان   مقسوم : قسمت شده   ملاطفات : جمع ملاطفت، مهربانیها

مفاسد : جمع مفسده، تباهیها، فسادها   مقصور : محدود   ملالت : دلتنگی

مفرح : شادی آورنده   مقنعه : روبند و پارچه ای که زنان   ملاهی : جمع ملهی، کارهای زشت

مفسر : تفسیر کننده، شرح دهنده   بر سر افکنند   و ناسزاوار

مَلعون : لعنت شده، نفرین شده   مُندَرِج : درج شده، داخل شده،   مُنَوَّر : روشن شده

مَلول : دلتنگ و گرفته   درآمده در چیزی   مَنیع : بلند

مُمارست : تمرین   مُنَزَّه : پاکیزه   مُواجَهه : روبرو شدن

مُمتَنِع : ناممکن، نامیسّر   مُنشَرِح : بازشده، گشاده   مُوازَنه : برابری، همسنگی

مُمِدّ : یاوری کننده، مددکننده   مَنشور : فرمان   مُواصَلَت : پیوستگی

مَمقوت : کینه داشته شده، دشمن گرفته   مَنظَر : دیدگاه   مُوانَست : خوگرفتن با یکدیگر

طرف دشمنی و بغض واقع شده   مَنظور : مورد نظر قرار گرفته، هدف، مقصود   مَواهِب : جمع موهبت، بخششها

مَنابِر : جمع مِنبَر   مُنعِم : بخشنده، نعمت دهنده   موجَز : مختصر

مُناصَحت : پند دادن   مُنَغَّص : تیره و کدر   مَوَدَّت : دوستی، دوست داشتن

مَناهی : جمع منهی، کارهای زشت و ممنوع   مَنفَذ : سوراخ   مُوَشَّح : آراسته، مزین

مِن بعد : ازین پس   مُنقاد : مطیع   مَوضِع : جا و مکان

مِنّت : سپاس، شکر   مَنقَصَت : کاهش و نقصان   مَوطِن : جای اقامت

مَنجنیق : آلتی که با آن سنگ و تیر و   مُنکَر : کار زشت و ناپسند   موقف حساب : پیشگاه الهی که بحساب بندگان رسند

امثال آن پرتاب می کردند   مِنوال : طریق، روش   مُؤکَّد : استوار شده، محکم شده

مُنحَرِف : از راه کج شونده، برگشته، خمیده   مُنهَزِم : شکست یافته   مُؤیِّد : کمک کننده، یاور

مَهجور : دور شده   نالی : منسوب بنال بمعنی نی و نیشکر   نسترن : گلی از انواع گل سرخ، برگهای

مَهد : گهواره   نامتناهی : بی پایان   مختلف سفید و صورتی

مِهی : بزرگی   ناموس : آبرو و شرافت، قانون،   و در قدیم نوع سفید آن

مَهیب : ترسناک   راز و رازدار، عصمت   نُسُک : پارسایی

میانجی : واسطه   ناوَرد : جنگ   نِسیان : فراموشی

میغ : ابر   ناوَک : نوعی از تیر   نَشاط : شادمانی

مَیمون : مبارک   نای و نوش : نی شنیدن و باده نوشیدن   نَشر : پراکندن

نادِره : چیز کمیاب   عشرت و طرب   نُشور : زنده شدن (در قیامت)

نار : انار، در عربی بمعنی آتش   نَبات : رستنی، گیاه   نُصرت : یاری کردن، یاری دادن

ناز : آسایش و خوشی   نِثار : افشاندن و پاشیدن از   مجازاً تایید کردن

ناساز : ناموافق، خارج از بحث،   نقد و جنس بر فرق کسی،   نَطع : سفره چرمی، صفحه شطرنج

بی اصول، نامطلوب، و در وضع   آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود   نَظاره : تماشا، نگریستن

ناپسند و زشت   نَخل : درخت خرما   نَظیر : مانند و شبیه

ناسفته : سوراخ نکرده   نَدیم : همنشین، مصاحب،   نعمت : مال و روزی، آسایش، حسن و نیکی

نافِذ : نفوذ کننده، روان   ندیمان، جمع ندیم   نَعیق : آواز کلاغ

نَعیم : نعمت، خوشی، وسیلهٔ زندگانی　　نوشتن : طی کردن، پیچیدن　　وِصایت : سفارش

نَغمه : آواز، نوا، آهنگ　　نَهیب (نهاب) : ترس و حمله　　وصلت : پیوستگی

نَفاذ : جاری شدن فرمان و نامه　　نیاز : حاجت　　وَصمت : عیب و ننگ

نَفحه : نسیم　　نیسان : یکی از ماههای رومی در بهار　　وَضیع : پست

نَفیس : گرانبها　　نیکومنظر : خوشرو، خوب دیدار　　وظیفه : مقرری، جیره، آنچه بر یک شخص مکلف به انجام آنست

نقاب : روی بند　　نیوشیدن : گوش دادن

نُقصان : کاهش　　واثق : مطمئن　　وِفاق : همراهی، دوستی

نَقضِ عهد : شکستن پیمان　　واقف : باخبر، مطلع　　وُفور : فراوانی، زیادی

نَقل : از جایی بجایی بردن　　وَبال : سختی، گرانی، عذاب　　وَقار : سنگینی

نگارستان : نقاشخانه　　وثیقت : عهدنامه، پیمان و قرارداد　　وَقع : قدر و منزلت

نگون : واژگون، برگشته　　وَجد : شیفتگی - خوشحالی　　وُقوف : آگاهی

نمودن : نشان دادن　　وجوه : جمع وجه، راهها، رویها　　ولی‌نعمت : صاحب کرم و بخشش، کسی که بر دیگری حق نعمت و کرم و احسان داشته باشد

نَمَط : طریقه، رَوِش　　وِداد : دوستی

نَوائب : جمع نائبه، مصیبتها، بلاها　　وَدود : دوست و مهربان (از صفات خدا)　　هاج و واج ماندن : متحیر و مبهوت ماندن

نوحه : زاری　　وَسائط : جمع واسطه، وسایل و اسباب　　هَدَر : باطل

هَرّا : غرش و فریاد　　هَنجار : روش　　هیابانگ : بانگ بلند

هراس : ترس، بیم، وحشت　　هندو : اهل هندوستان و به معنی غلام　　هیئت : پیکر، حال و نهاد، جمله گروهی

هراسان : ترسان　　هنگامه ساختن : معرکه گرفتن　　هر شی

هشیوار : هوشیار، زیرک　　هَول : ترس　　هَیبت : مهابت، شکوه و جلال که ایجاد ترس کند

همایون : مبارک، خجسته　　هولدونی : (عامیانه) سوراخ　　هَیون : شتر، اسب

همت : ارادهٔ بلند، قصد دل　　هَوی : میل و هوس　　هیهات : دور است، بعید شد، افسوس

هم طویله : همردیف، همقطار، همنشین　　هودَج : کجاوه　　یُمن : مبارکی

صفحهٔ ۱ فلک جنبش زمین آرام ازاو یافت

قدما تصوّر می کردند که فلک (آسمان) متحرک است و بدور زمین می گردد و زمین خود ساکن است

صفحهٔ ۷ چه گوئی اندرین دو مرغ پرّان همه ساله گریزان یک ز دیگر

مراد شب و روز است و بیت بعد هم در توضیح همین مطلب است

صفحهٔ ۷ چه گویی اندرین سرگشته پیلان معلّق در هوا با کوس و خنجر

گهی پاشند و بر کهسار کافور گهی بارنده در گلزار گوهر

مراد از «پیلان» قطعات ابر است و مراد از «کافور» برف و مراد از «گوهر» قطرات بارانست

صفحهٔ ۱۳ بن جور موسیو

تلفظ نادرستی است از bonjour monsieur بن ژور موسیو فرانسوی بمعنی: روز بخیر آقا

صفحهٔ ۱۴ الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس

فرو خورندگان خشم و عفوکنندگان از مردم (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۲۸)

صفحهٔ ۱۳ جزاکم الله - خدا شما را پاداش دهد

« ۱۵ الصبر مفتاح الفرج - شکیبایی کلید گشایش است

« ۱۵ علی کلّ حال نعم الاشتغال - در هر حال کار خوبی است

« ۱۶ آبسولومان - از فرانسوی، مطلقا

« ۱۶ پوزیتیف - « « ، مثبت

« ۱۶ نگاتیف - « « ، منفی

« ۱۶ کومیک - « « ، مضحک

« ۱۶ کریمینل - « « ، مقصر، جانی

« ۱۷ رولوسیون - « « ، انقلاب

« ۱۷ اولوسیون - « « ، تکامل

« ۱۷ سوژه - « « ، موضوع

« ۱۷ آرتیکل - « « ، مقاله

« ۱۷ پوسیبیلیته « « ، امکان

« ۱۷ آردل - فراش، گماشته

« ۲۱ انوری - اوحدالدّین محمّد متخلّص به انوری از شعرای معروف قرن ششم هجری

واصلش از قریهٔ مهنه از توابع ابیورد خاوران است

انوری مدّاح سلطان سنجر سلجوقی بوده است

صفحهٔ ۲۳ من بتو از خویشتن غافل بودم . چنان دانستم که من توام یعنی از شدت
توجه بتو خود را فراموش کردم و خیال کردم که تو هستم ، زیرا دو د[illegible]
واقعی در حقیقت یک تن باشند

" ۲۸ چینی صنمان کنایه از گلهاست
زنگی بچگان کنایه از کلاغان و زاغان است

" ۳۹ لزن موضعی است در سویس

" ۳۹ آلپ Alpes سلسلهٔ جبال بزرگ اروپای غربی

" ۴۶ کله داران افلاک کنایه از ستارگان

" ۴۷ تا باد و آب و آتش و خاک در آفرینش برکار است و گل بر شاخسار [illegible]
مقصود اینست که تا دنیا باقی است

" ۴۸ ابوهُریره - یکی از صحابهٔ حضرت رسُول

" ۵۲ حاتم طائی - یکی از جوانمردان معروف عرب از قبیلهٔ طیّ

" ۵۲ اصحاب الکهف - اصحاب کهف

(صاحبان غار) چند تن از طالبان حق بودند که از خوف دقیانوس از شهر گریختند
و در غاری پنهان شدند و بخفتند و سگی هم با ایشان بود . گویند پس از سیصد سال
بامر حق بیدار شدند و بار دیگر بخفتند .

صفحهٔ ۵۲ حتّی اِذا اَدرَکَهُ الغَرَقُ
تا اینکه غرق شدن ویرا دریافت

" ۶۰ که شد لاله برگش بکردار خیر
کنایه از آنست که روی سرخ و لاله گونش بر اثر خشم مانند گل خیری زرد شد

" ۶۲ قابوس وشمگیر - شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پادشاه معروف سلسلهٔ آل زیار
در گرگان وطبرستان که در سال ۴۰۳ کشته شد . این پادشاه در ادب
تازی دستی قوی داشت

" ۶۲ مأمون - هفتمین خلیفهٔ عباسی پسر هارون الرّشید (۱۹۸-۲۱۸ هـ.)

" ۶۳ چو زاغ برفکند طیلسان و خطبه کند
هزار دستان را چیست به ز طیّ لسان ؟
یعنی آنگاه که زاغ ردای علما را بر دوش افکند و همچون خطیبان بخواندن خطبه
مشغول شود (کنایه از غار غار کلاغ) ، بلبل جز خاموشی چاره ای ندارد. مقایسه شود با

«والانسان مخبوء فی طیّ لسانه لا فی طیلسانه» (انسان در طیّ زبان خود پنهان
است نه در ردای خویش)

صفحهٔ ۷۸ لا طیرة ولا زجر فی الاسلام

هیچ گونه فال بد زدن و زجر در اسلام نیست

زجر- فال زدن از روی حرکت پرندگان

« ۷۸ تفألوا فی الخیر تجدوه - فال نیک بزنید در کار خیر تا آنرا بیابید

« ۷۹ حُدَیبیَه - قریه ای است در مکه که بنام چاهی که بدانجاست موسوم شده،
نزدیک مسجد الشجره

« ۸۲ یزدگرد شاپور - یزدگرد اول پسر شاپور سوم پادشاه ساسانی (۱۷۴-۱۹۵ مسیحی)
است

« ۸۲ بهرام گور - بهرام پنجم پادشاه ساسانی پسر یزدگرد اول (۴۲۰-۴۳۸ م.)

« ۸۲ منذر بن عمرو لخمی - منذر بن عمرو بن عدی از ملوک لخمی عرب که دست نشانده
ایرانیان بودند و خسرو پرویز در سال ۶۰۲ میلادی این سلسله را منقرض
کرد

« ۸۲ ابن قتیبه (متوفی ۲۷۶) در ادب و تاریخ تألیفاتی دارد از جمله کتاب الشعر

والشعراء و عیون الاخبار و ادب الکاتب

صفحهٔ ۸۴ سلطان ملکشاه - پادشاه سلجوقی که در سال ۴۸۵ هجری وفات یافت

« ۸۴ خواجه نظام الملک - حسن بن اسحق شرفشاه، وزیر معروف سلطان ملکشاه سلجوقی
که در سال ۴۸۵ هجری مقتول شد و کتاب سیاستنامه بدو منسوب است

« ۹۲ چنان گشت باغ و لب جویبار کجا موج خیزد ز دریای قار

یعنی باغ و لب جویبار چنان تیره و سیاه شد که گوئی از دریای قیر موج برخیزد
«کجا» در مصراع دوم بجای «که» بکار رفته است و از ادوات
استفهام نیست.

« ۹۲ نمودم ز هر سو بچشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن

یعنی از هر جانب اهرمن مانند مار سیاهی که دهن باز کرده باشد بچشم من
نمودار می شد

« ۹۷ محمد طاهر یعنی محمد بن طاهر (اضافه بنوت (فرزندی))

« ۱۰۰ در معنی باز بود و سلسله سخن دراز

کنایه از آنست که مطلب عمیق و مفصل مطرح بود

« ۱۰۱ وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید

(ما (خداوند) از رگ گردن او (بنده) نزدیک تریم

صفحهٔ ۱۰۳ پای حرص و آرزو را در دامن پیچیده

کنایه از این است که ترک حرص و آرزو کرده و از آرزو و آز دست باز داشته است

〃 ۱۰۳ اخوان شیاطین - برادران و یاران شیطان

اشاره است بآیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۱۷ (بنی اسرائیل) :

انّ المبذّرین کانوا اخوان الشّیاطین، کان الشیطان لربّه کفورا (همانا اسراف کنندگان برادران اهریمنان اند، و اهریمن پروردگار خود را ناسپاس است)

〃 ۱۰۴ با دتهی دستیش بر خاک مذلّت نشاند

یعنی بی چیزی او را بخواری کشید

〃 ۱۰۵ قبول رادو منزل باستقبال اباطیل او فرستادی

یعنی برای تصدیق و پذیرفتن حرفهای بیهودهٔ او شتاب می کرد و از همه جلو می افتاد

〃 ۱۰۸ شمشیر کوتاه بر دست دلاوران دراز گردد

کنایه از این است که شخص دلاور و صاحب جرأت می تواند با سلاح ناچیزی

بر دشمن غلبه کند زیرا اساس پیروزی نبرد، داشتن روحیهٔ قوی است. مشهور است سربازی از مردم اسپارت که بجنگ می شتافت بمادر گفت: «مادر! شمشیر من کوتاه است» پاسخ داد: «یک قدم جلوتر بگذار»

صفحهٔ ۱۰۸ اگر هیچ گونه در تو ترسی و سستی پیدا آید

اگر کمترین اثری از ترس و سستی در تو آشکار گردد

〃 ۱۱۱ عمر خیّامی - مقصود ابو الفتح عمر بن ابراهیم خیّامی (خیّام) نیشابوری دانشمند و حکیم و شاعر بزرگ معاصر ملکشاه سلجوقی است متوفی بین ۵۰۸ و ۵۲۰

〃 ۱۱۱ امام مظفّر اسفزاری - دانشمندی که با عمر خیّام در تنظیم تقویم جلالی شرکت داشت

〃 ۱۱۱ بدان خدمت پیوسته بودم - به حضور آنان رسیده بودم

〃 ۱۱۱ حجّة الحق عمر - مقصود عمر خیّام است

〃 ۱۱۴ نحنُ نقصّ علیکَ احسنَ القصص - آیه سوم از سورهٔ (۱۲) یوسف: ما بهترین داستانها را برای تو می گوئیم.

〃 ۱۱۴ بساما نان - جمع بسامان بمعنی معصوم و پاکدامن

〃 ۱۲۹ یکسر بزیارت مالک رفت

یعنی به محض مردن بجهنّم افتاد - مالک مقصود دربان دوزخ است

رُوذن - شهرکی از حدود نشابور

صفحهٔ ۱۳۹ احسن الله خلاصه - نیکو گرداند خداوند رهائی اورا

〃 ۱۴۴ چون ازآن کوفتگی پاره ای باخویشتن آمد

یعنی چون ازآن خستگی کمی آسوده شد وبخود آمد

〃 ۱۴۶ اورا برآمدن ، ممکن باعثی نباشد

یعنی ممکن است که محرکی برای آمدن او نباشد

〃 ۱۵۰ القادر بالله - خلیفهٔ عباسی (۳۸۱ - ۴۲۲)

〃 ۱۵۰ بیهق - ناحیه ای از نیشابور

〃 ۱۵۱ امیرالمؤمنین عنوان خلفای اسلام است ، ونزد شیعه عنوان علی بن ابی طالب ع است

〃 ۱۵۴ صاحب کافی اسمعیل بن عباد - مقصود صاحب بن عباد وزیر دانشمند و ادیب آل بویه است که در سال ۳۸۵ هجری وفات یافت

〃 ۱۵۴ شهنشاه مقصود فخرالدوله دیلمی است

〃 ۱۵۴ عدلی مذهبان - فرقه ای از مسلمانان بودند که عدل را از اصول مذهب و از صفات لازمهٔ خداوند می دانستند و می گفتند که بندگان در اعمال نیک و بد مختارند وخداوند هم هیچگاه بندگان را در اعمال بد مجبور نمی کند

صفحهٔ ۱۵۴ روا دارند که مؤمنی بخصمی یک جو جاودانه در دوزخ بماند یعنی اگر مؤمنی باندازهٔ یک جو از مال دیگری غصب کند ، واین مایه ستم روادارد جائز می دانند تا ابد درجهنم بماند .

〃 ۱۵۵ ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم

ای قاضی شهر قم ، برکنار کردیم ترا پس برخیز

〃 ۱۵۸ مقصودِ جستجوی سکندر بشرق و غرب

گویند اسکندر در طلب آب حیات بهر سو می شتافت

〃 ۱۵۸ مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

امام حسین ع و یاران او در کربلا بی آب مانده بودند

〃 ۱۵۸ فرعون گشته از دم او باطل الوجود

گویند چون فرعون مصر در تعقیب موسی برآمد ، موسی و یاران وی از میان رود بگذشتند ، امّا چون فرعون و یاران او خواستند بگذرند آب بهم برآمد وایشانرا غرق کرد .

〃 ۱۵۸ مانده خضر ز شربت او دائم البقا

گویند خضر پیغمبر از آب حیات نوشید وبر اثر آن الی الابد زنده می ماند

صفحهٔ ۱۵۸ فخرالدوله - یکی از پادشاهان آل بویه (۳۶۶ - ۳۸۷)

" ۱۵۸ سلطان محمودِ سبکتگین (اضافهٔ بنوّت) یعنی سلطان محمود پسر سبکتگین (۳۸۸ - ۴۲۱)

" ۱۶۴ لاحول کنان - اشاره به: لا حول و لا قوة الّا بالله است که در هنگام ترس و وحشت خوانده می‌شود

" ۱۶۷ شیر سپهر - مراد برج اسد است

" ۱۶۷ اختر سعد - کنایه از مشتری

" ۱۷۷ سفله چون به هنر با کسی برنیاید، به خُبثش در پوستین افتد

یعنی مرد فرومایه چون نتواند از جهت هنر با کسی برابری کند، از جهت بدسرشتی و دون فطرتی خویش از او بدگویی کند (در پوستین کسی افتادن، کنایه از بدگویی و عیب جویی است)

" ۱۷۹ شاه ستارگان با فق مغرب خرامید - یعنی خورشید غروب کرد

" ۱۷۹ شمشیر بر سنگ آزمودن - شکر در زیر آب پنهان کردن، کنایه از کار بیهوده کردن است

" ۱۸۴ از دیده گلابی کن درد سر بافشان

پزشکان قدیم گلاب را برای درمان درد سر مفید می‌دانستند، «از دیده گلابی کن»، کنایه از این است که «اشک بریز»

صفحه ۱۸۴ حکمِ فلکِ گردان یا حکم فلک گردان

فلکِ گردان در اول مصرع یعنی فلک گردنده و در آخر معنی گردانندهٔ فلک و مقصود خداوند است

" ۱۵۸ دیلم - نام طایفه ای ساکن دیلمستان (مجاور گیلان) - نیز معنی سپاهی و لشکری و بنده

" ۱۸۵ نعمان - مقصود نعمان بن منذر پادشاه حیره است که گویند او را در مداین زیر پای پیل افکندند

" ۱۸۸ ابوالفرج بن جوزی - جمال الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن بن شمس الدّین معروف به ابن جوزی است که در مستنصریهٔ بغداد تدریس می‌کرد و در ۶۵۲ به فرمان هلاکو به قتل رسید.

اخلاق محسنی : در مباحث اخلاقی است و در سال ۹۰۰ هجری بوسیلهٔ ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری تألیف شده است

اخلاق ناصری : کتابی است در اخلاق از آثار دانشمند بزرگ ایران خواجه نصیرالدین طوسی متوفی بسال ۶۷۲ هجری

اسرارالتوحید : کتابی است در مقامات و شرح حالات شیخ ابوسعید ابوالخیر که بوسیلهٔ محمد بن منور در قرن ششم تألیف شده است

اسرارنامه : یکی از چند مثنوی، شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷ هجری است

تاریخ بیهقی : تاریخ مسعودی که به تاریخ بیهقی معروف است، از آثار کم نظیر نثر فارسی است که در اواخر قرن پنجم هجری بقلم ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی (۳۸۵-۴۸۰ هـ.ق) برشتهٔ تحریر درآمده است.

تاریخ نگارستان : در دورهٔ صفویه بوسیلهٔ قاضی احمد غفاری تألیف شده است

تذکرة الاولیا : کتابی است در شرح حال عارفان و پیشوایان طریقت. تألیف شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷ هجری

تفسیر ابوالفتوح : تفسیر بزرگی است که جمال الدین ابوالفتوح رازی دانشمند معروف در اوائل قرن ششم هجری تألیف کرده است

جهانگشای جوینی : از کتب مهم تاریخی است، تألیف علاءالدین عطاملک جوینی. مشتمل بر سرگذشت عادات و اخلاق و احوال شاهان مغول از چنگیز تا وقایع سال ۶۵۵.

جوامع الحکایات : تألیف محمد عوفی نویسنده و شاعر مشهور قرن هفتم هجری است.

چهارمقاله : کتابی است به نثر نیکو، که نظامی عروضی سمرقندی آنرا در قرن ششم هجری، در چهارمقاله: دبیری، شعر، نجوم و طب تألیف کرده است

سفرنامه : تألیف ناصرخسرو قبادیانی بلخی، حکیم و شاعر معروف. و آن شرح مسافرت هفت سالهٔ او (۴۳۷ - ۴۴۴ هـ.ق) است.

سلسلة الذهب : یکی از هفت مثنوی نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر و دانشمند بزرگ قرن نهم هجری است (۸۱۷ - ۸۹۸)

سیاستنامه : کتابی است بفارسی روان و ساده که تألیف آن را به خواجه نظام الملک وزیر معروف ملکشاه سلجوقی نسبت داده اند

شاهنامه : بزرگترین حماسهٔ ملی ایران، اثر استاد سخن حکیم ابوالقاسم فردوسی (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ.ق) است

طبقات ناصری : کتابی است در تاریخ عمومی تا سال ۶۵۸ هجری، تألیف منهاج الدین محمد سراج الدین جوزجانی

قابوسنامه : کتابی است به نثر بسیار فصیح مشتمل بر ۴۴ باب در اخلاق و روش زندگانی و امثال و حکم ، تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر از بزرگان آل زیار که آنرا برای اهتمالی فرزند خود گیلانشاه تألیف کرد

کلیله و دمنه : اصل این کتاب بزبان هندی بوده و بوسیلهٔ ایرانیان بزبانهای پهلوی و عربی و فارسی کنونی ترجمه شده و ترجمه آن بفارسی در قرن ششم هجری بوسیلهٔ ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی صورت گرفته است .

گلستان : یکی از گرانبهاترین آثار منثور زبان پارسی است که سخن سرای بزرگ ایران شیخ سعدی علیه الرحمه در سال ۶۵۶ هجری آنرا تألیف کرده است

مرزبان نامه : این کتاب را مرزبان بن رستم بن شروین از ملوک طبرستان در اواخر قرن چهارم هجری بزبان قدیم طبری تدوین کرده و بعداً در قرن هفتم سعدالدین وراوینی آنرا بفارسی کنونی ترجمه کرده است

المعجم فی معاییر اشعار العجم : مهمترین کتاب فارسی در عروض و قافیه و بدیع است که بوسیله شمس الدین محمد بن قیس رازی در قرن هفتم هجری تألیف شده است

مکاتیب غزالی : مجموعهٔ نامه های امام محمد غزالی (۴۵۰ - ۵۰۵ هجری) است که به بزرگان و وزیران و دانشمندان زمان خود نوشته ، و به فضائل الانام معروف و یکی از منسوبان او آنرا

جمع آوری کرده است

منشآت قائم مقام : مجموعه نوشته های میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی (مقتول بسال ۱۲۵۱ هجری قمری) است

نصیحة الملوک : کتابی است در اخلاق از تألیفات امام محمد غزالی

یوسف و زلیخا : قسمتی از یک تفسیر بزرگ فارسی است که در قرن ششم کتابت و بعدها بر مزار شیخ احمد جام وقف شده است .

ابن المقفع : عبدالله بن مقفع فارسی ، در اوائل قرن دوم هجری در فارس تولد یافت و در سال ۱۴۲ بقتل رسید ، اسم ایرانی او روزبه پسر دادویه است و از دانشمندان بزرگ ایران بشمار میرود و کتب زیاد از جمله کلیله و دمنه و خداینامه را از پهلوی بعربی ترجمه کرده است

ابن یمین : امیر محمود بن یمین الدین بسال ۶۸۵ در قصبه فریومد از ولایت جوین خراسان تولد یافت و بسال ۷۶۹ در همان قصبه درگذشت بیشتر شهرت او بواسطه قطعات سودمند اخلاقی و اجتماعی است که از آثار کم نظیر و ممتاز زبان و ادبیات فارسی محسوب می شود .

ادیب الممالک : میرزا صادق خان ادیب الممالک متخلص بامیری (۱۲۷۷ - ۱۳۳۶ قمری) از اساتید

مسلم شعر و ادب فارسی در دوران مشروطیت است، دیوانش بهمت مرحوم وحید دستگردی صاحب مجلهٔ ارمغان بچاپ رسیده و از لحاظ قصائد وطنی و سیاسی بخصوص ممتاز است.

اعتصام الملک: (یوسف اعتصامی) متولد بسال ۱۲۵۳ شمسی و متوفی بسال ۱۳۱۶ از نویسندگان و دانشمندان بنام دورهٔ معاصر است وی در سه زبان فرانسه و عربی و ترکی اسلامبولی تسلط داشته و از آثار او دو دوره مجلهٔ بهار و ترجمهٔ جلد اول تیره بختان هوگو است.

اقبال آشتیانی: عباس اقبال آشتیانی (تولد ۱۳۱۴ قمری - وفات ۱۳۳۴ شمسی) از مورخان و محققان و ادبای عصر حاضر که تألیفات بسیار دارد از جمله: خاندان نوبختی، تاریخ مغول و کتب متعدد تصحیح کرده است

امیر معزی نیشابوری: محمد بن عبدالملک برهانی تخلص بمعزی از شعرای معروف قرن پنجم هجری، معاصر با سلطان ملکشاه سلجوقی و سنجر که در حدود سال ۵۲۰ درگذشته است

ایرج: ایرج میرزا (جلال الممالک)، فرزند غلامحسین میرزا (پسرزادهٔ فتحعلی شاه قاجار) در سال ۱۲۹۱ هجری قمری متولد شد و در سال ۱۳۰۴ شمسی بدرود حیات گفت و یکی از شعرای بنام عصر حاضر بشمار است

بهار: محمد تقی بهار ملقب به ملک الشعراء فرزند صبوری کاشانی در سال ۱۳۰۴ قمری در شهر مشهد

تولد یافت، وی از اساتید مسلم شعر و ادب فارسی و از دانشمندان بنام و محققان و نویسندگان زبردست و از مفاخر ادبی ایران در ادوار اخیر محسوب می شود، کتاب تاریخ احزاب سیاسی و سه جلد سبک شناسی از آثار گرانبهای اوست. وی در اردی بهشت ۱۳۳۰ پس از یک بیماری ممتد درگذشت.

پروین اعتصامی: شاعرهٔ نامدار معاصر ایران دختر یوسف اعتصامی در اسفند ۱۲۸۵ تولد و در فروردین ۱۳۲۰ وفات یافت. اشعار وی بمتانت سبک و اسلوب و شیرینی لفظ و معنی ممتاز است. دیوانش بچاپ رسیده و مشتمل بر مضامین نغز و تازه و موضوعات مفید اخلاقی و اجتماعی است

جامی: نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر، و دانشمند معروف قرن نهم هجری (۸۱۷ - ۸۹۸) است که علاوه بر هفت مثنوی، دارای تألیفات فراوان در موضوعات عرفانی و علمی است، و کتاب بهارستان را هم به تقلید گلستان سعدی تألیف کرده است جامی از استادان سخن فارسی بشمار میرود.

جمال الدین اصفهانی: جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی از شعرا و قصیده سرایان معروف قرن ششم هجری و معاصر با خاقانی و نظامی بوده و باحتمال قوی در سال ۵۸۸ وفات یافته است.

جمال‌زاده : سید محمدعلی جمال‌زاده، از نویسندگان معاصر و صاحب تألیفات فراوان است از جمله : یکی بود و یکی نبود، دارالمجانین، صحرای محشر، عمو حسینعلی

حافظ : خواجه شمس‌الدین محمد حافظ از بزرگترین شعرای غزل‌سرای ایران است وی در حدود سال ۷۹۲ هجری قمری وفات یافت

حجازی : مطیع‌الدوله حجازی یکی از نویسندگان عصر حاضر و صاحب تصانیف و تألیفات فراوان است

خاقانی شروانی : افضل‌الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی شاعر بزرگ قرن ششم هجری است که شاعر دربار شروانشاهان بوده، دو بار به مکه مسافرت کرده و هنگام بازگشت خویش به مداین رسیده و آنجا قصیدهٔ ایوان مداین را ساخته. وی در سال ۵۹۵ درگذشته است

دهخدا : علامه علی‌اکبر دهخدا متولد در ۱۲۹۷ قمری و متوفی در اسفند ۱۳۳۴ شمسی از دانشمندان بزرگ و محققان و متتبعان عالیقدر ایران محسوب می‌شود. چهار جلد کتاب امثال و حکم او معروف است، تعدادی از مجلدات لغت‌نامهٔ دهخدا که محصول چهل و پنجسال کوشش مستمر و مطالعات عمیق نویسندهٔ آن و در حقیقت فرهنگ جامع فکر و هنر ایرانی و علوم و معارف

اسلامی بچاپ رسیده و بقیه نیز در دست تدوین و آمادهٔ چاپ و انتشار است.

رشید یاسمی : غلامرضا رشید یاسمی شاعر و دانشمند و محقق معاصر که در اردی‌بهشت ماه سال ۱۳۳۰ هجری درگذشت

سعدی : شیخ سعدی شیرازی از بزرگان شعرا و نویسندگان ایران است. کتاب گلستان و بوستان و همچنین قصاید و غزلیات و اشعار دیگرش دلیل کمال فضل و بلاغت اوست. وی در اوایل قرن هفتم تولد و در حدود سال ۶۹۱ در شیراز وفات یافت.

صبا : فتحعلی خان صبا ملک‌الشعرای کاشانی متوفی در ۱۲۳۸ قمری از اعاظم شعرا و بلغای دورهٔ قاجاریه و از پیشروان نهضت ادبی و احیاکنندگان سبک شعرای قدیم بشمار است. در قصیده و مثنوی و اقسام دیگر شعر دست داشته و مثنوی شهنشاه‌نامه و خداوندنامه که جمعاً بالغ بر هفتاد هزار بیت است بتقلید شاهنامهٔ فردوسی سروده شده و همچنین مثنوی اخلاقی گلشن صبا که در نصیحت به فرزندش بنظم آورده از آثار معروف است.

طالبوف : عبدالرحیم طالبوف متوفی بسال ۱۳۲۸ هجری، و از آثار معروف او سفینهٔ طالبی و مسالک المحسنین است. او از پیشروان سبک ساده‌نویسی معاصر محسوب می‌شود.

عبید زاکانی : خواجه عبیدالله زاکانی قزوینی (متوفّی بسال ۷۷۱) از شعرا و نویسندگان قرن هشتم است . و رسالات متعدّد به نثر دارد و حکایات و لطائف انتقادی او معروف است .

عطّار : شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری ، عارف بزرگ ایران که دارای آثار زیاد است از جمله : منطق الطّیر ، اسرارنامه و چند مثنوی دیگر ، و کتاب معروف او در نثر ، تذکرة الاولیاء است

غزّالی : حجّة الاسلام امام محمّد غزّالی طوسی (۴۵۰ - ۵۰۵ هجری) از دانشمندان بنام قرن پنجم هجری است که تألیفات زیاد در فلسفه و اخلاق دارد و کیمیای سعادت و نصیحة الملوک بفارسی و احیاء العلوم بعربی از جملهٔ آثار مشهور اوست .

فرّخی سیستانی : ابوالحَسَن علیّ بن جولوغ ، در سیستان متولّد شده ، ابتدا در خدمت ابوالمظفّر امیر چغانیان بسر می برد ، بعد بدربار سلطان محمود رفت و در آن درگاه تقرّبی یافت قصاید و تغزّلات شیوا دارد ، وی در سال ۴۲۹ درگذشته است

فردوسی : استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ . ق) که شاهنامهٔ او شاهکار ادبی محسوب می شود و مایهٔ افتخار ایران است .

فروغی : محمّد علی فروغی (متولّد ۱۳۲۱ شمسی) یکی از رجال نامی دورهٔ اخیر ایران و صاحب آثار برجستهٔ ادبی و فلسفی که مشهورترین آنها سیر حکمت در اروپا می باشد

قائم مقام : میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی در سال ۱۱۹۳ هجری قمری متولّد شده و از نویسندگان و رجال بزرگ دورهٔ قاجاریّه است در شعر ثنائی تخلّص می کرد و در سال ۱۲۵۱ هجری قمری در باغ نگارستان بقتل رسید

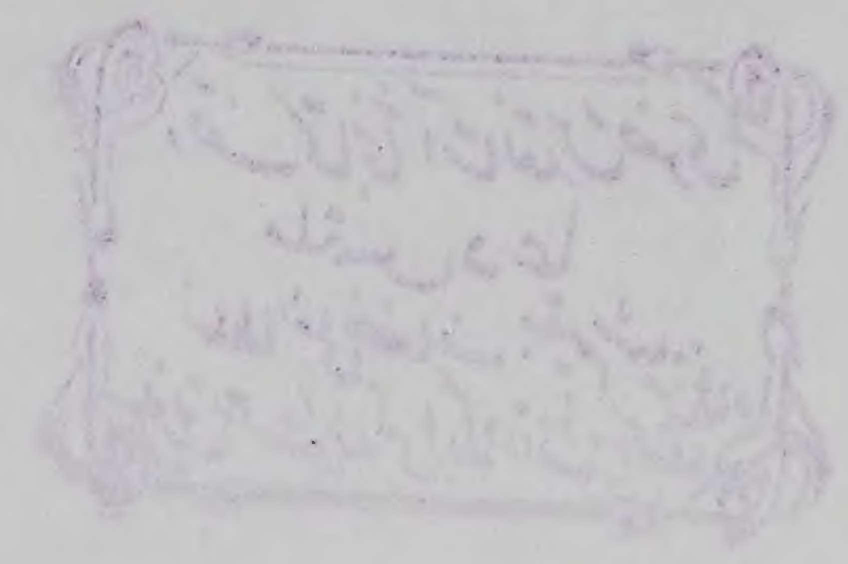
کمال الدّین اصفهانی : خلاّق المعانی کمال الدّین اسمعیل اصفهانی فرزند جمال الدّین اصفهانی از شعرا و قصیده سرایان معروف ایران در اوایل قرن هفتم است وی در سال ۶۳۵ در آشوب و گیر و دار حملهٔ مغول کشته شد .

محمود خان ملک الشّعراء : محمود خان فرزند عندلیب و نوادهٔ صبای کاشانی متوفّی در ۱۳۱۱ قمری از مفاخر علمی و ادبی ایران در دورهٔ قاجاریّه محسوب می شود . وی در علوم ادبیّه و حکمت و نقاشی و حسن خطّ و صنایع ظریفهٔ دیگر استاد بود . و قصایدش باستحکام و متانت سبک و شیوائی ممتاز است .

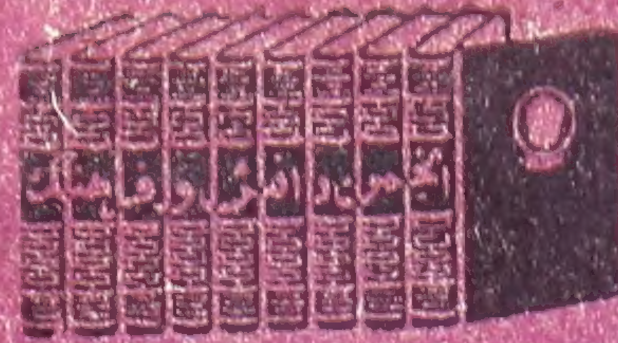
مولوی : مولانا جلال الدّین محمّد بلخی مشهور بمولوی بزرگترین شاعر عارف ایران صاحب مثنوی در سال ۶۰۴ هجری در بلخ متولّد شد و در ۶۷۲ هجری در قونیه درگذشت کتاب فیه ما فیه نیز به نثر اثر مشهور او است

ناصرخسرو : حکیم ناصرخسرو متولد بسال ۳۹۴ و متوفی بسال ۴۸۱ از بزرگترین شعرای ایران است . علاوه بر دیوان اشعار ، سفرنامه و زادالمسافرین و وجه دین از کتب نثر او است .

نظامی گنجوی : از بزرگترین شعرای داستانسرای ایران است که چون خاندانش در گنجه زندگی می کردند گنجوی معروف شده است . کتاب خمسهٔ او مشتمل بر مخزن الاسرار ، لیلی و مجنون ، خسرو و شیرین ، بهرامنامه (هفت پیکر) ، و اسکندرنامه است .







زیر نظر دکتر محمد معین، استاد دانشگاه تهران

فارسی و دستور

مطابق آخرین برنامه وزارت فرهنگ

برای سال سوم دبیرستانها





تألیف

محمد پروین گنابادی - عباس درویشی - دکتر ضیاء الدین سجادی
محمد صدیق اسفندیاری - زین العابدین مؤتمن

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

شمارهٔ ثبت ۱۵۹۱۶ تلفن ۲۱۲۸۳ بها: ۴۰ ریال